

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: دفتر باگوشواره مروارید (بفشار اول)

نام نویسنده: تریسر شوالیه

نام مترجم: طاہرہ صدیقیاں

تعداد صفحات: ۱۳۴ صفحہ

تاریخ انتشار: سال ۱۳۷۸



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



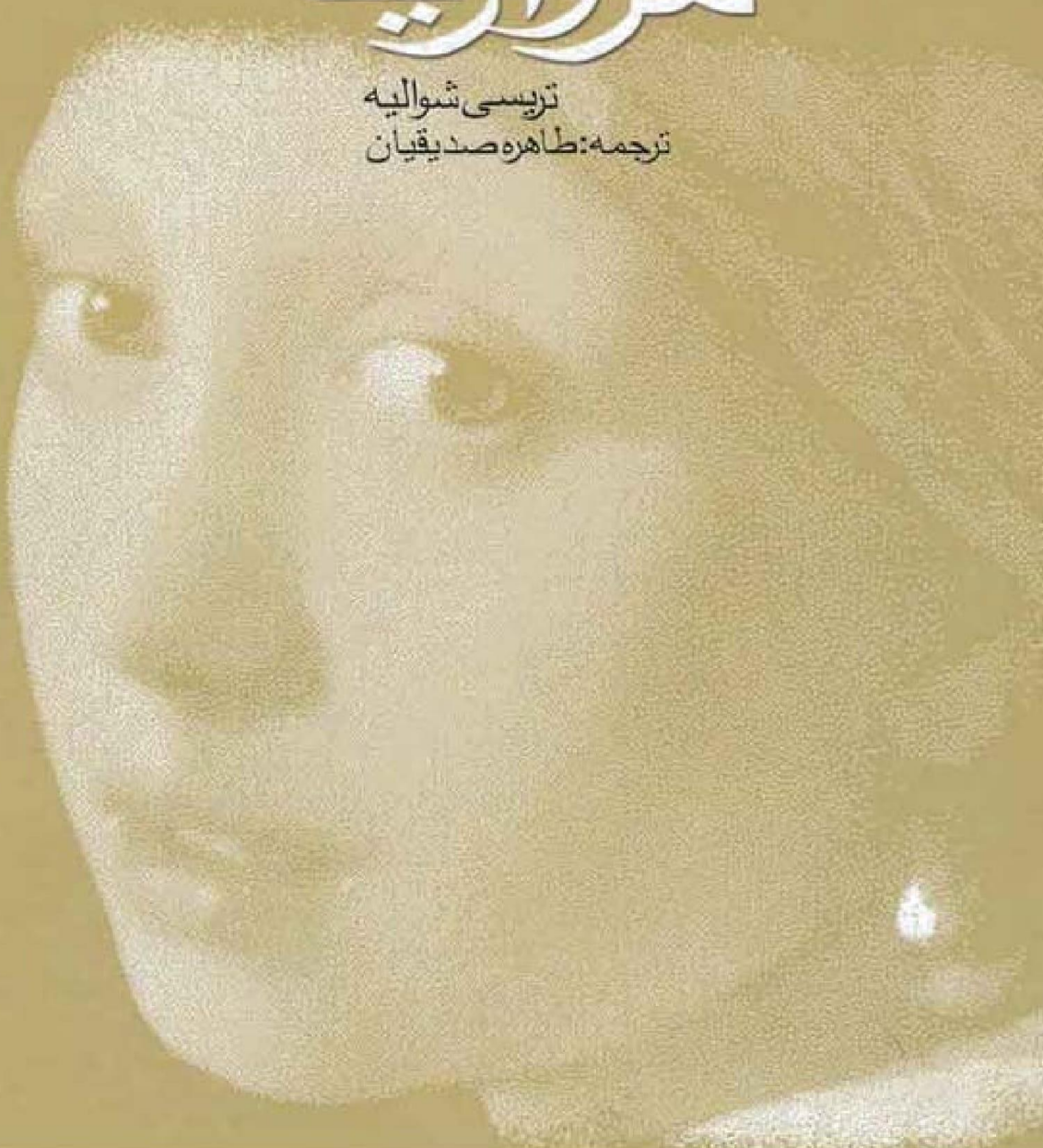
t.me/caffeinebookly

چاپ پنجم



دختری با گوشواره مروارید

تریسی شوالیه
ترجمه: طاهره صدیقیان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تقديم به دردانه ام
سحر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دختري باگوشواره مرواريد

نويسنده: تريسي شواليه

مترجم: طاهره صديقيان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شوالیه، تریسی، ۱۹۶۲ -
 دختری با گوشواره مروارید / نویسنده تریسی شوالیه؛ ترجمه طاهره صدیقیان. - تهران:
 کتابسرای تندیس، ۱۳۸۱.
 ۲۶۹ ص.
Chevalier, Tracy
ISBN 964-5757-40-1
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 عنوان اصلی:
Girl with a pearl earring.
 این کتاب قبلاً با ترجمه توسط گللی امامی توسط چشمه در سال ۱۳۸۰ چاپ شده است.
 ۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
 الف. صدیقیان، طاهره، ۱۳۲۹، مترجم.
 ۸۲۳/۹۱۴
 د ۶۹۹ ش
 ۱۳۸۱
 ۸۱-۱۴۱۸۴
 الف ۸۸۷۵۳ ش ۳/PZ
 الف ۱۳۸۱
 کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷
 تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر: دورنگار و تلفن: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱
WWW.ketabsarayetandis.com E-mail: irfo@ketabsarayetandis.com

دختری با گوشواره مروارید

نویسنده: تریسی شوالیه

مترجم: طاهره صدیقیان

چاپ هشتم: بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰

چاپ: غزال

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۷۵۷-۴۰-۱

ISBN:978-964-5757-40-1



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

درباره نقاش

ورمر، یان نقاش هلندی (۱۶۷۵-۱۶۳۲) به سبب واقعگرایی بی‌پیرایه و مهارت در بازنمایی دقیق نور طبیعی، از برجسته‌ترین نقاشان اروپایی به شمار می‌آید. با این حال اهمیت کار او بسیار دیر شناخته شد. از زندگی ورمر چندان اطلاع دقیقی در دست نیست. اهل دلفت بود، گویا هیچ یک از نقاشیهایش را نتوانست بفروشد و در نهایت فقر از دنیا رفت.

ورمر جنبه‌های روزمره‌ی واقعیت را با هوشمندی و تیزبینی به تصویر می‌کشید. کوشش او برای تجسم آدمها، اشیاء و محیط در کاملترین وجه ممکن، به مدد بعضی وسایل مکانیکی و تدابیر تصویری تحقق یافت. «اتاقک تاریک»، آینه‌ها، رنگ ماده‌ی نرم و رقیق (که بافت حاصل از آن، برجسته‌نمایی مجسمه‌گونه را زایل نمی‌کرد) و نیز سازمانبندی هندسی و رنگسایه‌ای در فضای تصویری، از جمله امکاناتی بودند که برای بازنمایی واقعیت مرئی به کار می‌برد. آنچه امروزه به عنوان دستاورد بی‌مانند ورمر شناخته می‌شود، همین شیوه‌ی واقعگرایی بصری او است. با توجه به چند تابلوی به جای مانده از ورمر می‌توان سیر تکامل نقاشی‌اش را تشخیص داد. تابلوی دختر خفته در کنار میز (حدود ۱۶۵۶)، برخورد خلاق به مسائل بعدی، و مقدمه‌ی راهکارهای آینده را به خوبی نشان می‌دهد.

در تابلوی مستخدمه در حال ریختن شیر (حدود ۱۶۵۸) ورمر در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جهت تشدید جنبه‌های بعدی گامی فراتر بر می‌دارد. در اینجا، پیکر زن و اشیاء همچون صور ابدی در یک فضای آرمانی تجسم یافته‌اند. روزی نقره‌ای و سرد سراسر صحنه را فرا گرفته و در عین حال، همه چیز سرشار از صراحت است.

تابلوی نامه عاشقانه (حدود ۱۶۷۰)، اوج پختگی فلسفه بعدی و روبر را آشکار می‌سازد.

یک منظره‌ی درخشان با عنوان چشم انداز دِلْفَت، ویک نقاشی مذهبی به نام مسیح در خانه‌ی مارتا و مریم نیز از او به جای مانده‌اند. از جمله آثار دیگرش: خواندن یک نامه (۱۶۶۳)، زن جوان با تُنگ آب (حدود ۱۶۶۵)، نقاش در کارگاهش (۱۶۶۶).

برگرفته از دایرة المعارف هنر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۱۶۶۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادرم به من نگفته بود که آنها می آیند. بعداً گفتم که نمی خواست نگران و عصبی شوم. تعجب کردم، چرا که فکر می کردم او مرا خوب می شناسد. غریبه ها مرا آدمی آرام می پنداشتند. من مثل بچه ها گریه نمی کردم. فقط مادرم متوجه فشار آرواره ها و گشادتر شدن چشمان در شتم می شد.

در آشپزخانه مشغول خرد کردن سبزیجات بودم که از جلوی در خانه مان صداهایی شنیدم - صدای یک زن، به درخشش فلز صیقل خورده، و صدای یک مرد، گرفته و خفه، همچون چوب میزی که رویش کار می کردم. از آن نوع صداهایی بود که به ندرت در خانه مان می شنیدیم. می توانستم فرشهای گرانبها، کتاب، مروارید و پوست خز را در صدایشان بشنوم.

خوشحال بودم که قبلاً پلکان جلویی را خوب ساییده بودم. صدای مادرم، چون انعکاس یک قابلمه یا دبه، از اتاق جلویی به گوشم رسید. آنها به طرف آشپزخانه می آمدند. تره فرنگی هایی را که مشغول خرد کردنشان بودم به جای خودشان هل دادم، سپس کارد را روی میز گذاشتم، دستانم را با پیش بندم خشک کردم و لبهایم را برهم فشردم تا آرامشان کنم.

مادرم توی درگاه ظاهر شد، چشمانش دو علامت هشداردهنده،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پشت سرش آن زن مجبور شد سرش را خم کند، زیرا بسیار بلند قد بود، بلندتر از مردی که به دنبالش می آمد.

تمام افراد خانواده من، حتی پدر و برادرم ریزنقش بودند. گرچه روزی آرام بود ولی به نظر می رسید که زن از میان باد آمده. کلاهش کج شده بود. به طوری که جعدهای بور کوچک چون زنبور از زیر آن بر روی پیشانی اش گریخته بود، و او چندین بار با ناشکیبایی به آنها ضربه زد. یقه اش باید صافتر می شد و به قدر کافی آهار زده نبود. شنل خاکستری اش را از روی شانه ها عقب کشید و آنگاه متوجه شدم که زیر لباس سرمه ای اش کودکی در حال رشد است. نوزاد در آخر سال، یا قبل از آن به دنیا می آمد.

صورت زن مثل قابی بیضی شکل بود، گاهی براق و گاهی تیره. چشمانش دو دکمه ی قهوه ای روشن، رنگی که به ندرت دیده بودم با موی بور همراه باشد. وانمود می کرد که با دقت مرا تماشا می کند، اما نمی توانست توجهش را روی من متمرکز کند، چشمانش در اطراف اتاق می چرخید.

بی مقدمه گفت: «پس دخترک این است.»

مادرم پاسخ داد: «این دخترم، گرت^(۱) است.»

مؤدبانه برای مرد و زن سر تکان دادم.

«خوب، او خیلی درشت نیست. آیا به قدر کافی قوی هست؟»

مادامی که زن برمی گشت تا به مرد نگاه کند، گوشه شنل اش به دسته کاردی که با آن کار می کردم گرفت، به طوری که کارد از روی میز افتاد و روی زمین به چرخش درآمد.

زن فریادی کشید.

1 - Griet



دختری با گوشواره مروارید ۱۱

مرد به آرامی گفت: «کاتارینا»^(۱)، او طوری اسم زن را بر زبان آورد که گویی در دهانش عسل دارد. زن دست از فریاد کشید و کوشید خود را آرام کند.

جلو رفته و کارد را برداشتم و پیش از این که دوباره آن را بر روی میز بگذارم تیغه‌اش را با پیش‌بندم پاک کردم. کارد به سبزیجات خورد و آنها را اندکی جابه‌جا کرد. من قطعه‌ای هویج را سرجایش گذاشتم.

مرد مرا تماشا می‌کرد، چشمان خاکستری‌اش چون دریا. صورتی کشیده و زاویه‌دار داشت و حالت او، در مقایسه با همسرش که مانند شمع سوسو می‌زد، استوار بود. ریش یا سبیل نداشت و من از این مسئله خوشحال بودم، چرا که ظاهری تمیز به او بخشیده بود. ردایی سیاه روی شانه‌هایش انداخته بود و پیراهنی سفید با یقه توری ظریف به تن داشت. کلاهش بر موهایی فشرده شده بود که به سرخی آجر باران خورده می‌نمود. پرسید: «الان چکار می‌کردی، گرت؟»

از سؤالش تعجب کردم اما خوب می‌دانستم چگونه حیرتم را پنهان کنم.

«سبزی خورد می‌کردم، آقا. برای سوپ.»

من همیشه سبزیجات را به صورت دایره می‌چیدم، هر کدام در جای خود به شکل برشی از کیک بود. پنج قسمت وجود داشت: کلم قرمز، پیاز، تره‌فرنگی، هویج و شلغم. از لبه‌ی کارد برای شکل دادن به هر قسمت استفاده کرده بودم و دایره‌ای از هویج را در وسط قرار داده بودم. مرد انگشتش را بر روی میز زد و درحالی که دایره را بررسی می‌کرد، پرسید:

«آنها را به ترتیب ریختن در سوپ چیده‌ای؟»

1 - Catharina



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مکث کردم: «نه، آقا.» نمی‌توانستم بگویم چرا سبزیجات را آن طور چیده‌ام. فقط آنها را به ترتیبی که احساس می‌کردم باید باشند قرار داده بودم، اما بیش از آن وحشت کرده بودم که چنین چیزی را به یک آقا بگویم.

در حالی که به شلغمها و پیازها اشاره می‌کرد، گفت: «می‌بینم که سفیدها را جدا کرده‌ای، و بعد نارنجی و بنفش، آنها کنار هم نیستند. چرا این کار را کردی؟» او باریکه‌ای کلم و تکه‌ای هویج را برداشت و مانند تاس در دستش تکان داد.

به مادرم نگاه کردم و او به نشانه‌ی تأیید سرش را اندکی تکان داد. «وقتی رنگها کنار هم قرار بگیرند با هم سازگار نیستند، آقا.» ابروانش را طوری بالا برد که گویی انتظار چنین پاسخی را نداشته است.

«قبل از درست کردن سوپ زمان زیادی را برای سواکردن سبزیجات صرف می‌کنی؟»
با گنجی پاسخ دادم: «نه، آقا.» نمی‌خواستم مرا آدمی تنبل و وقت‌گذران بیندازد.

از گوشه چشمم حرکتی را دیدم. خواهرم، آگنس^(۱)، از کنار درگاه ما را نگاه می‌کرد و از پاسخ من سرش را تکان داده بود. معمولاً دروغ نمی‌گفتم. سرم را پایین انداختم.

مرد سرش را کمی چرخاند و آگنس ناپدید شد. او هویج و کلم را جای خودشان انداخت. قسمتی از باریکه‌ی کلم روی پیازها افتاد. می‌خواستم دستم را دراز کنم و آن را سرجایش بگذارم. چنین نکردم، اما او قصدم را فهمید. می‌خواست مرا امتحان کند.

1 - Agnes



دختری با گوشواره مروارید ۱۳

زن اظهار کرد: «صحبت بس است.» با وجود این که از توجه شوهرش به من آزرده بود، اما به من اخم کرد. «پس، فردا؟»
پیش از خارج شدن از اتاق به مرد نگاهی انداخت و مادرم پشت سر او بیرون رفت. مرد یکبار دیگر به آنچه قرار بود به سوپ تبدیل شود نگاهی انداخت، سپس سری برای من تکان داد و به دنبال زن خارج شد. هنگامی که مادرم بازگشت، من کنار دایره‌ی سبزیجات نشسته بودم. منتظر شدم تا او صحبت کند. او شانه‌هایش را طوری خم کرده بود که گویی در مقابل سرمای زمستان قرار دارد، گرچه تابستان بود و آشپزخانه داغ.

«از فردا صبح به عنوان مستخدم آنها مشغول به کار می‌شوی. اگر کارت خوب باشد، هشت استیور^(۱) در روز می‌گیری. باید با آنها زندگی کنی.»

لبه‌ایم را به هم فشردم.

مادرم گفت: «این طور به من نگاه نکن، گِرت. حالا که پدرت کارش را از دست داده، چاره‌ای نداریم.»

«آنها کجا زندگی می‌کنند؟»

«در خیابان لانگن دایک^(۲)، تقاطع مولن پورت^(۳).»

«محلۀ کاتولیکها؟ آنها کاتولیک هستند؟»

«تو می‌توانی روزهای یکشنبه به خانه بیایی. آنها موافقت کرده‌اند.»

مادرم دستش را دور شلغمها کاسه کرد و همراه با آنها مقداری هویج و پیاز برداشت و توی قابلمه‌ی پر از آب، که روی آتش در انتظار بود، ریخت برشهای کیک که چنان با دقت آنها را چیده بودم، نابود شد.

۱ - *Stuiver* پول خرد هلند، یک گیلدر برابر با ۱۰۰ استیور است.



از پله‌ها بالا رفتم تا پدرم را ببینم. او در اتاق زیرشیروانی کنار پنجره نشسته بود، جایی که نور صورتش را نوازش می‌کرد. اکنون، برای او این کار نزدیکترین حالت به دیدن بود.

پدرم نقاش کاشی بود، انگشتانش هنوز از نقاشی کوپید^(۱)ها، دخترکان، سربازان، کشتی‌ها، بچه‌ها، ماهیها، گلها و حیوانات بر روی کاشی‌های سفید، لعاب دادن، پختن و فروختن آنها، لکه‌های آبی داشت. یک روز کوره منفجر شد و چشمها و شغلش را از او گرفت. او شانس آورده بود - دو مرد دیگر مرده بودند.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

پیش از این که بتوانم حرفی بزنم، گفت: «شنیدم، همه چیز را شنیدم.» حس شنوایی او جای قدرت چشمان از دست رفته‌اش را گرفته بود.

نمی‌توانستم به کلامی فکر کنم که سرزنش‌آمیز نباشد.

«متأسفم، گرت. دوست داشتم آینده‌ی بهتری برایت بسازم.» جایی که چشمانش روزی قرار داشت و دکتر پوستش را به هم بخیه زده بود، رقت‌انگیز به نظر می‌رسید. «اما او آقای خوب و باانصافی است. رفتار خوبی با تو خواهد داشت.»

درباره‌ی زن چیزی نگفت.

«چطور می‌توانی از این موضوع مطمئن باشی، پدر؟ او را

می‌شناسی؟»

«نمی‌دانی او کیست؟»

«نه.»

«آن تابلویی را که چند سال پیش در تالار شهرداری دیدیم یادت

۱ - Cupid - (افسانه یونان) مجسمه یا شکل خدای عشق که به صورت کودک برهنه و بالدار مجسم شده و تیر و

کمانی در دست دارد.



دختری با گوشواره مروارید ۱۵

می‌آید، همان که فون روی ون^(۱) بعد از خریدنش آن را به نمایش گذاشته بود؟ منظره‌ای از دلفت^(۲) در رتردام^(۳) و در دروازه‌های اسکی دام^(۴). با آسمانی که فضای زیادی از تابلو را پوشانده بود و آفتاب روی بعضی از ساختمانها افتاده بود.»

اضافه کردم: «و رنگ با ماسه مخلوط شده بود تا دیوارهای آجری و سقفها زبر و ناهموار به نظر برسد، و سایه‌های بلندی در آب بود، و آدمهای ریزی در ساحل نزدیک به ما.»

«خودش است.» کاسه‌ی چشمان پدرم گشاد شد، انگار هنوز چشم داشت و دوباره به تابلو نگاه می‌کرد.

آن را خوب به خاطر داشتم، به یاد آوردم که بارها در همان نقطه ایستاده بودم و هرگز دلفت را به شکلی که نقاش دیده بود، ندیده بودم. «آن مرد فون روی ون بود؟»

پدر خندید. «حامی‌اش؟ نه، نه، دخترم، او خود نقاش بود، وِرِمِر^(۵). یان وِرِمِر بود. با زنش. تو باید کارگاه نقاشی‌اش را تمیز کنی.»

مادرم به وسایل اندکی که با خود می‌برد، یک کلاه، یقه و پیش‌بندی دیگر اضافه کرد تا هر روز یکی را بشویم و دیگری را بپوشم و همیشه ظاهری تمیز داشته باشم. او همچنین یک شانه‌ی تزئینی از لاک‌پشت به من داد که به شکل صدف بود و به مادریزگم تعلق داشت و قیمتی‌تر از آن بود که یک خدمتکار بتواند استفاده کند، و یک کتاب دعا که به راحتی

1 - Van Ruijven

۲ - Delft ناحیه‌ای در جنوب غربی هلند.

۳ - Rotterdam شهر و بندری در جنوب غربی هلند.

۴ - Schiedam ناحیه‌ای در جنوب غربی هلند.

5 - Vermeer



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بتوانم از محیط کاتولیکی اطرافم بگریزم.

مادامی که وسایلم را جمع می‌کردیم او برایم توضیح می‌داد چرا باید برای خانواده‌ی ورمیر کار کنم. «می‌دانی که ارباب جدیدت رئیس اتحادیه سنت‌لوک^(۱) است، سال گذشته زمانی که آن حادثه برای پدرت اتفاق افتاد همین سِمَت را داشت.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، از این که باید برای چنین هنرمندی کار می‌کردم هنوز وحشتزده بودم.

«اتحادیه به بهترین نحوی که می‌تواند از اعضایش حمایت می‌کند. صندوقی که پدرت سالها در آن پول می‌ریخت، به یاد داری؟ آن پول به هنرمندان نیازمند داده می‌شود، مثل ما. اما کفاف مخارج ما را نمی‌دهد، به خصوص حالا که فرانس^(۲) دوره‌ی شاگردی را می‌گذراند و هیچ درآمد دیگری نداریم. چاره‌ی دیگری نیست. تا جایی که بتوانیم از صندوق خیرات عمومی استفاده نمی‌کنیم. بعد پدرت شنید که ارباب تو دنبال مستخدمی است که بتواند بدون حرکت دادن چیزی کارگاهش را تمیز کند و تو را پیشنهاد کرد، چون فکر می‌کرد که ورمیر وضعیت ما را می‌داند و احتمال دارد بخواهد به عنوان رئیس اتحادیه کمکمان کند.»

به حرفهایی که او گفته بود فکر کردم. «چطور می‌شود اتاقی را بدون حرکت دادن چیزی تمیز کرد؟»

«معلوم است که اشیاء را جابه‌جا می‌کنی، اما باید راهی پیدا کنی که آنها را درست سر جای خودشان بگذاری، به طوری که انگار هیچ چیز از جای خودش تکان نخورده است. همان کاری که الان برای پدرت که دیگر نمی‌تواند ببیند می‌کنی.»

بعد از حادثه پدرم ما یاد گرفته بودیم که اشیاء را جایی بگذاریم که او

1 - ST. Luke

2 - Frans



دختری با گوشواره مروارید ۱۷

همیشه بتواند آنها را پیدا کند. گرچه انجام دادن این کار برای مردی نابینا یک چیز بود و برای مردی با چشمان یک نقاش چیزی کاملاً متفاوت.

بعد از آن ملاقات، آگنس دیگر با من حرف نزد. هنگامی که آن شب در کنارش به رختخواب رفتم همچنان ساکت ماند، اما پشتش را به من نکرد. دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. هنگامی که شمع را خاموش کردم اتاق چنان تاریک شد که نمی توانستم چیزی را ببینم. به سویش برگشتم.

«می دانی که من نمی خواهم خانه را ترک کنم. اما مجبورم.»

سکوت.

«ما به پول نیاز داریم. حالا که پدر قادر به کار کردن نیست هیچ چیز

نداریم.»

«هشت استیور در روز پول خیلی زیادی نیست.»

صدای آگنس گرفته بود، انگار تمام گلویش را تار عنکبوت پوشانده

بود.

«نان خانواده را تأمین می کند. و کمی پنیر. خیلی هم کم نیست.»

«من تنهای تنها می مانم. تو مرا تنها می گذاری. اول فرانس، حالا تو.»

هنگامی که سال گذشته فرانس از پیش ما رفت، آگنس از همه بیشتر

ناراحت شد. آنها همیشه مثل سگ و گربه با هم دعوا می کردند، اما وقتی

او رفت آگنس روزها قهر بود. در سن ده سالگی، او کوچکترین فرزند

خانواده بود و هرگز زمانی را به یاد نمی آورد که من و فرانس نبوده باشیم.

«هنوز پدر و مادر اینجا هستند. و من هر یکشنبه می آیم. به علاوه

رفتن فرانس هیچ تعجبی نداشت.»

همه ی ما سالها می دانستیم که وقتی فرانس به سیزده سالگی برسد

دوره ی کارآموزی اش شروع می شود. پدرم به سختی پس انداز کرده بود تا

شهریه ی شاگردی او را بپردازد و بی وقفه می گفت که چگونه فرانس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جنبه‌ی دیگری از کار را یاد خواهد گرفت، و بعد بازمی‌گردد و آنها همراه هم یک کارخانه‌ی کاشی‌سازی خواهند ساخت.
 اکنون پدرم کنار پنجره می‌نشست و هرگز دربارهی آینده صحبت نمی‌کرد.

بعد از حادثه‌ی پدرم، فرانس به مدت دو روز به خانه آمده بود. از آن به بعد دیگر به ملاقات ما نیامد. آخرین بار زمانی دیدمش که به کارخانه‌ای که در آن شاگردی می‌کرد، در آن سوی شهر، رفته بودم. بسیار خسته به نظر می‌رسید و سرتاسر بازوانش به خاطر بیرون آوردن کاشی از کوره سوخته بود. به من گفت از سپیده صبح تا آخر شب کار می‌کند و گاهی اوقات چنان خسته می‌شود که حتی نمی‌تواند چیزی بخورد.
 با حالتی رنجیده غریب: «پدر هیچوقت به من نگفت که این قدر بد است. همیشه می‌گفت که دوران شاگردی‌اش او را ساخته است.»
 پاسخ دادم: «شاید هم همین طور بوده.»

صبح روز بعد زمانی که آماده‌ی ترک خانه بودم، پدرم با دست کشیدن بر دیوار خود را به جلوی پلکان کشید. مادرم و آگنس را در آغوش کشیدم.
 مادرم گفت: «تا چشم بر هم بگذاری یکشنبه می‌رسد.»
 پدرم چیزی را که در یک دستمال پیچیده بود به من داد و گفت: «برای این که ترا به یاد خانه بیندازد، به یاد ما.»

همان کاشی‌ای او بود که من از همه بیشتر دوست داشتم. بیشتر کاشی‌هایی که از او در خانه داشتیم به نوعی ایراد داشت - لب پریده یا خمیده بود و یا به خاطر داغی بیش از حد کوره تصویر تار شده بود. گرچه، این یک را پدرم به طور خاص برای ما نگه داشته بود. تصویری ساده از دو اندام کوچک بود، یک پسر و دختری بزرگتر. آن‌ها مشغول بازی نبودند، تنها در کنار هم راه می‌رفتند و به من و فرانس، هنگامی که در کنار هم راه می‌رفتیم شباهت داشتند - بی‌تردید پدرم هنگام نقاشی به یاد



ما بوده. پسرک کمی جلوتر از دختر ایستاده بود، اما برگشته بود تا چیزی بگوید. چهره پسر حالتی شیطنت‌آمیز داشت و موهایش به هم ریخته بود. دختر کلاهش را مثل من بر سر گذاشته بود، نه مانند اغلب دختران دیگر، به صورتی که گوشه‌های آن زیر چانه یا پشت گردن بسته شود. من دوست داشتم کلاهی سفید بگذارم که با حاشیه‌ای پهن دور صورتم بسته می‌شد و موهایم را کاملاً می‌پوشاند و در دو طرف صورتم به شکل نوک تیز آویزان می‌شد، به گونه‌ای که از نیم‌رخ حالت صورتم پنهان می‌ماند. همیشه کلاهم را با پوست سیب‌زمینی می‌جوشاندم تا آهاردار شود.

در حالی که وسایلم را درون یک پیش‌بند بسته بودم از خانه دور شدم. هنوز زود بود - همسایه‌ها با سطل روی پلکانهای خود و خیابان مقابل خانه‌شان آب می‌پاشیدند و آنها را می‌سائیدند. حالا آگنس در کنار بسیاری از کارهای دیگر من، آن کار را هم انجام می‌داد. او دیگر برای بازی در خیابان و کناره‌ی کانال وقت کمتری داشت.

زندگی او نیز تغییر کرده بود.

مردم برای من سر تکان می‌دادند و با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. هیچ کس نمی‌پرسید کجا می‌روم یا کلامی مهرآمیز بر زبان نمی‌آورد. آنها نیازی به پرسش نداشتند - همه می‌دانستند وقتی مردی کارش را از دست می‌دهد چه اتفاقی برای خانواده می‌افتد. این چیزی بود که بعداً درباره‌اش صحبت می‌شد - گرت جوان خدمتکار شده، پدرش خانواده را به زیر کشانده است. هر چند، خیره نگاهم نمی‌کردند. آن حادثه می‌توانست به راحتی برای هریک از آنها اتفاق بیفتد.

در تمام مدت زندگی‌ام آن خیابان را پیموده بودم، اما هرگز چنین آگاه نبودم که پشتم به طرف خانه است. گرچه، هنگامی که به انتهای خیابان رسیدم و از دیدرس خانواده‌ام خارج شدم، راه رفتنم کمی آسانتر و پیوسته‌تر شد و به اطرافم نگاه انداختم. هوای صبحگاهی هنوز خنک بود، آسمان خاکستری - سفید، همچون ملافه‌ای روی دلفت کشیده شده



بود، آفتاب تابستان هنوز آن قدر بالا نیامده بود تا آن را بسوزاند و از میان ببرد. کانالی که در کنارش راه می‌رفتم آینه‌ای از نور سفید آمیخته با سبز بود. همچنان که خورشید درخشانتر می‌شد کانال به تیرگی خزه در می‌آمد.

من، فرانس و آگنس عادت داشتیم کنار کانال بنشینیم و چیزهایی در آن بیندازیم - سنگ‌ریزه، چوب، یکبار یک کاشی شکسته - و تصور می‌کردیم آنها در ته آب با چه چیزی برخورد می‌کنند - نه ماهی، اما موجوداتی خیالی با چشمان زیاد، فلس، دست و باله. فرانس عجیب‌ترین هیولاها را تجسم می‌کرد. آگنس از همه بیشتر می‌ترسید. من همیشه بازی را تمام می‌کردم، چرا که تمایل زیاد داشتم که چیزها را چنان که بودند ببینم، نه آن طور که مجسم می‌کردم.

چند قایق روی کانال بودند و به سوی بازار حرکت می‌کردند. گرچه آن روز، روز بازار نبود، در روزهای بازار کانال آن قدر پر بود که آب دیده نمی‌شد. قایقی ماهیهای رودخانه را برای غرفه‌های پل ژرونیوموس^(۱) حمل می‌کرد. دیگری با محموله‌ای از آجر در آب پایین رفته بود. مردی که قایق را با پارو به پیش می‌برد سلامی به من داد. فقط سری آهسته تکان دادم و سرم را پایین انداختم، به طوری که لبه‌ی کلاه صورتم را پنهان کرد. از روی پلی عبور کردم و به فضای باز بازار پیچیدم، حتی آن زمان هم بازار پر از مردمی بود که به دنبال کاری از این سو به آن سو می‌رفتند - از قصابی، گوشت یا از نانوايي، نان می‌خریدند، یا برای توزین، چوب به ترازوخانه می‌بردند. کودکان سفارش والدین، شاگردان سفارش استادکارها و مستخدمین دستورات اربابانشان را انجام می‌دادند. اسبها و گاریها بر سنگفرش تلق تلق می‌کردند. در طرف راستم، تالار شهرداری با

1 - Jeronymous Bridge



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نقش‌های طلاکاری و نمای مرمرین از فراز طاق سنگی پنجره‌ها به پائین خیره شده بود. در سمت چپ کلیسای نوین قرار داشت، جایی که شانزده سال قبل در آنجا تعمیر گرفته بودم. برج بلند و باریکش مرا به یاد قفس سنگی پرنندگان می‌انداخت. پدرم یکبار ما را به بالای آن برده بود. هرگز منظره‌ی دلفت را که در زیر پایمان گسترده بود فراموش نمی‌کنم، تک‌تک خانه‌های کوچک آجری و شیروانیهای قرمز، آبراه سبز و دروازه‌ی شهر برای همیشه در ذهنم نقش بسته است، کوچک و با این حال واضح و مشخص. آن زمان از پدرم پرسیده بودم که آیا تمام شهرهای هلند شبیه اینجا است، اما او نمی‌دانست. هرگز به شهر دیگری سفر نکرده بود، حتی به لاهه که تا آنجا دو ساعت پیاده راه بود.

به مرکز میدان رسیدم. در آنجا سنگها طوری چیده شده بود که یک ستاره‌ی هشت ضلعی را درون یک دایره شکل می‌داد. هر ضلع به سوی نقطه‌ی متفاوتی از دلفت نشانه رفته بود. آن را درست مرکز شهر و مرکز زندگی‌ام می‌پنداشتم. از وقتی که من و فرانس و آگنس آن قدر بزرگ شدیم که بتوانیم به تنهایی به بازار برویم، در میان آن ستاره بازی کرده بودیم. در بازی مورد علاقه‌مان، یکی از ما ضلعی را انتخاب می‌کرد و دیگری نام چیزی را می‌گفت - لک‌لک، کلیسا، چرخ دستی، گل - و برای یافتن آن چیز به آن سو می‌دویدیم. ما بدین طریق بیشتر دلفت را کشف کرده بودیم. هر چند، هرگز یکی از اضلاع را دنبال نکرده بودیم. من هرگز به محله‌ی کاتولیکهانرفته بودم. خانه‌ای که قرار بود در آن کار کنم فقط ده دقیقه تا خانه‌ی خودمان فاصله داشت، مدت زمانی که یک قابلمه‌ی آب به جوش بیاید، اما هرگز از آنجا عبور نکرده بودم.

من هیچ فرد کاتولیکی را نمی‌شناختم. کاتولیکهای زیادی در دلفت نبودند، و هیچکدام به خیابان ما یا مغازه‌هایی که از آنها خرید می‌کردیم، نمی‌آمدند. این طور نبود که ما از آنها دوری کنیم، بلکه آنها کناره‌گیری می‌کردند و فقط با خودشان بودند. مردم دلفت آنها را تحمل می‌کردند،



ولی انتظار نداشتند که مذهبشان را آشکارا به نمایش بگذارند. آنها آیین مذهبی خود را در خلوت و در مکانهای کم جلوه‌ای که از بیرون شبیه به کلیسا نبود، انجام می‌دادند.

پدرم با کاتولیکها کار کرده بود و به من گفته بود که آنها تفاوتی با ما ندارند. فقط این که جدیت و خشکی کمتری دارند. آنها خوردن، نوشیدن، آواز خواندن و بازی را دوست دارند. اینها را طوری می‌گفت که گویی به آنها غبطه می‌خورد.

اکنون من آن ضلع ستاره را پی گرفتم، آهسته‌تر از هر کس دیگری از میدان عبور می‌کردم، زیرا از ترک حالت خودمانی و آشنای آنجا اکره داشتم. از روی پلی به آن طرف کانال رفتم و به سوی خیابان لانگن دایک به چپ پیچیدم. در طرف چپ من کانال به طور موازی با خیابان پیش می‌رفت و آن را از بازار جدا می‌کرد.

در تقاطع مولن پورت، چهار دختر روی نیمکتی کنار در باز یک خانه نشسته بودند. به ترتیب، از بزرگترینشان که همسن آگنس به نظر می‌رسید، تا کوچکترین که حدوداً چهار سال داشت. یکی از دختران میانی نوزادی را در آغوش داشت، نوزادی درشت که احتمالاً هم اکنون سینه خیز می‌رفت و به زودی به راه می‌افتاد.

با خود فکر کردم، پنج بچه و یکی دیگر که در راه است. دختر بزرگتر در صدفی دو لپه که به انتهای یک نی وصل شده بود، می‌دمید تا حباب درست کند؛ شبیه آن چیزی که پدر برای ما درست کرده بود. دیگری از جا می‌پرید و حبابها را به محض ظاهر شدن می‌ترکاند. دختری که بچه را در آغوش داشت نمی‌توانست حرکت چندانی کند و حبابها را بگیرد، گرچه در کنار دختر بزرگتر نشسته بود. کوچکترینشان در انتهای نیمکت از همه دورتر بود و فرصتی برای رسیدن به حبابها نمی‌یافت. دختر ماقبل آخر از همه سریعتر بود، حبابها را هدف می‌گرفت و بین دو دستش می‌ترکاند. موهایش از چهار نفر دیگر درخشانتر بود، به



دختری با گوشواره مروارید ۲۳

سرخی دیوار آجری خشک پشت سرش. کوچکترین آنها و دختری که نوزاد را در بغل گرفته بود، هر دو مانند مادرشان موهای بور مجعد داشتند و بزرگترینشان همان موهای سرخ تیره‌ی پدرش را به ارث برده بود. من دخترکی را که موی درخشان داشت تماشا می‌کردم، او درست پیش از برخورد حبابها با کاشیهای مرطوب خاکستری و سفید که در ردیفهای مورب مقابل خانه چیده شده بود، ضربه‌ای به آنها می‌زد و می‌ترکاندشان. با خود فکر کردم، با این یکی مشکل خواهم داشت. گفتم: «بهتر است آنها را پیش از رسیدن به زمین بترکانی، وگرنه آن کاشیها دوباره باید ساییده و تمیز شوند.»

دختر بزرگتر لوله را پائین آورد. چهار جفت چشم، با حالتی یکسان، که هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت خواهر هستند به من خیره شدند. می‌توانستم اجزاء مختلف صورت والدینشان را در آنها ببینم - اینجا چشمان خاکستری، آنجا چشمان قهوه‌ای روشن، چهره‌های زاویه‌دار، حرکات بی‌قرار.

بزرگترینشان پرسید: «تو خدمتکار تازه هستی؟»

پیش از این که بتوانم پاسخ دهم، دختری که موهای سرخ درخشان داشت، حرفم را برید و گفت: «به ما گفته بودند که منتظر تو باشیم.» بزرگترینشان به او گفت: «کورنلیا^(۱) برو و تانکی^(۲) را صدا بزن.» در عوض کورنلیا به کوچکترینشان دستور داد: «تو برو آلیدیس^(۳)» و او با چشمان از حدقه بیرون زده‌ی خاکستری به من خیره شد و حرکتی نکرد.

«من می‌روم.» احتمالاً دختر بزرگتر تشخیص داده بود که آمدن من

1 - Correlia

2 - Tanneke

3 - Aleydis



مهم است.

«نه، من می‌روم.» کورنلیا از جا پرید و از خواهر بزرگش جلو زد و مرا با دو دختر آرامتر تنها گذاشت.

به نوازدی که در آغوش دخترک پیچ و تاب می‌خورد نگاه کردم: «این برادرت است یا خواهرت؟»

دخترک با صدایی نرم، چون بالش پر پاسخ داد: «برادر، اسمش یوهان^(۱) است. هیچوقت او را یان^(۲) صدا نزن.» کلمات آخر را طوری بیان کرد که گویی آنها بارها تکرار شده‌اند.

«که این طور. و اسم تو؟»

«لیزبت^(۳). و این هم آلیدیس است.» دختر کوچکتر به من لبخند زد. هر دوی آنها لباسهای قهوه‌ای مرتب با پیش‌بند و کلاه سفید بر تن داشتند. «و خواهر بزرگت؟»

«مرته^(۴). هیچوقت او را ماریا صدا نزن. اسم مادر بزرگمان ماریا است. ماریاتین^(۵). این خانه مال اوست.»

نوزاد شروع به تق تق کرد. لیزبت او را روی زانوانش بالا و پایین انداخت.

به خانه نگاه کردم. مطمئناً از خانه‌ی ما باشکوه‌تر بود، اما نه آن قدر که وحشت داشتم. خانه دو طبقه بود و یک اتاق زیرشیروانی داشت، در حالی که خانه‌ی ما یک طبقه بود، با اتاقی کوچک در زیر شیروانی. این خانه نبش خیابان قرار داشت و مولن پورت از یک طرفش می‌گذشت، به طوری که از دیگر خانه‌های خیابان کمی بزرگتر بود. نسبت به خانه‌های

1 - Johannes

2 - Jan

3 - Lisbeth

4 - Maertge

5 - Maria Thirs



دیگر دلفت که در ردیفهای باریکی آجری در طول کانال به هم چسبیده بودند و دودکشها و شیروانیهایشان در آب سبز کانال منعکس می شد، عریض تر می نمود. پنجره های طبقه ی اول این خانه خیلی بالا بود و در طبقه ی اول، برعکس خانه های دیگر خیابان که دو پنجره داشتند، سه پنجره ی نزدیک به هم داشت.

از جلوی خانه، کلیسای نوین، در آن سوی کانال دیده می شد. با خود فکر کردم، برای یک خانواده ی کاتولیک منظره ی غریبی است. کلیسایی که هرگز داخلش هم نمی رفتند.

از پشت سرم شنیدم: «پس خدمتکار جدید تو هستی، هان؟»

زنی که در درگاه ایستاده بود چهره ای پهن داشت و آبله رو بود. بینی اش پیازی شکل و بی قاعده می نمود و لبهای کلفتش را به هم فشرده بود تا دهانی کوچک را شکل دهد. چشمانش آبی روشن بود، انگار آسمان را در آنها گرفتار کرده است. لباسی خاکستری - قهوه ای با زیردامنی سفید به تن داشت، دور سرش را کلاهی محکم گرفته بود و پیش بندش به تمیزی پیش بند من نبود. او در مقابل درگاه ایستاده و راه را بسته بود، به طوری که مرته و کورنلیا مجبور شدند به زور راهشان را از کنار او باز کنند. او دست به سینه به من نگاه می کرد، انگار آماده ی جنگ است.

با خود فکر کردم، از هم اکنون مرا تهدیدی برای خود می شمارد. اگر اجازه دهم مرا آزار خواهد داد.

در حالی که با حالت برابر به او نگاه می کردم، گفتم: «اسم من گرت است. خدمتکار جدید هستم.» زن این پا و آن پا شد و پس از لحظه ای گفت: «پس بهتر است بیایی تو.»

به میان تیرگی خانه برگشت و درگاه باز شد.

قدم به داخل خانه گذاشتم.

آنچه در وهله ی اول در سالن جلوی خانه نظرم را جلب کرد،



تابلوهای نقاشی بود و بعدها آن را همیشه همین طور به یاد می‌آوردم. در حالی که بچه‌ام را محکم چسبیده بودم، وسط در ایستادم و خیره شدم. قبلاً تابلوی نقاشی دیده بودم، اما نه به این تعداد در یک اتاق. یازده تابلو شمردم. بزرگترینشان از دو مرد تقریباً برهنه بود که با یکدیگر کشتی می‌گرفتند. تشخیص ندادم که داستانی از انجیل است یا خیر و در حیرت ماندم که آیا موضوعی کاتولیکی است. نقاشیهای دیگر از اشیاء آشناتر بود - توده‌ای میوه، منظره، کشتیهای روی دریا، پرتره. به نظر می‌رسید که کار نقاشان متفاوت باشد. نمی‌دانستم کدامیک کار اریاب جدید من است. انتظار نداشتم که هیچ یک به او تعلق داشته باشد.

بعدها فهمیدم که همگی کار نقاشان دیگر است - به ندرت نقاشیهایش را در خانه نگه می‌داشت. او در کنار نقاشی، دلال هنری نیز بود، و تقریباً در هر اتاق، حتی جایی که من می‌خوابیدم، تابلو آویزان بود. آنها روی هم بیش از پنجاه اثر بودند، گرچه از آنجا که او خرید و فروش می‌کرد تعدادشان با گذشت زمان تغییر می‌کرد.

«راه بیفت، لازم نیست تنبلی کنی و دهانت باز بماند.» زن با عجله طول راهرویی دراز را، که از یک طرف خانه تا پشت آن ادامه داشت، پیمود. او را تا جایی که به طور ناگهانی به اتاقی در طرف چپ پیچید دنبال کردم. روی دیوارِ مقابل تابلویی آویزان بود که بلندتر از من می‌نمود. تصویری از مسیح بر روی صلیب، که مریم با کره، مریم مجدلیه^(۱) و یوحنا قدیس^(۲) او را احاطه کرده بودند. سعی کردم به آن خیره نشوم، اما از موضوع و اندازه‌ی نقاشی حیرت کرده بودم. پدرم گفته بود: «کاتولیکها چندان تفاوتی با ما ندارند.» اما ما چنین تصاویری در خانه‌ها و کلیساهایمان یا هر جای دیگر نداشتیم. حالا من این تابلو را هر روز

1 - Mary Magdalene

2 - ST. John



می دیدم.

بعدها همیشه به آن اتاق به عنوان اتاق تصلیب فکر می کردم و هرگز در آنجا آرامش نداشتم.

تابلو چنان مرا حیرت زده کرده بود که متوجه نشدم زنی در گوشه ی اتاق نشسته است، تا این که شروع به صحبت کرد. «خوب، دختر، تا به حال چنین چیزی ندیده بودی.»

او روی یک صندلی راحتی نشسته بود و پیپ می کشید. دندانهایی که دسته ی پیپ را نگه داشته بود به قهوه ای گراییده بود و انگشتانش از جوهر لکه دار بود. بقیه ی بدنش بی نقص می نمود - لباس سیاه اش، یقه ی توری، کلاه آهاردار سفید. گرچه چهره پر چروکش عبوس بود، چشمان قهوه ای روشنش خندان به نظر می رسید.

او از آن پیرزنانی بود که به نظر می رسید از بقیه بیشتر عمر می کنند. ناگهان با خود فکر کردم، او مادر کاتارینا است. فقط رنگ چشمانش و طره مجعد خاکستری که همانند دخترش از زیر کلاه گریخته بود، این حس را القا نمی کرد. او رفتار کسی را داشت که عادت دارد مراقب کسانی با لیاقت کمتر از خودش باشد - مراقب کاتارینا. حالا درک می کردم که چرا به جای دخترش مرا به حضور او آورده اند.

گرچه بسیار عادی به من نگاه می کرد، اما نگاهش مراقب بود. هنگامی که چشمانش را تنگ کرد، دریافتم افکاری که از ذهنم می گذرد را می خواند. سرم را برگرداندم، به طوری که کلامم صورتم را پنهان کرد.

ماریا تین پکی به پیش زد و زیر لب خندید. «درست هم همین است، دختر. در اینجا باید افکارت را برای خودت نگهداری. خوب، قرار است تو برای دخترم کار کنی. او الان برای خرید بیرون رفته. تانکی همه جا را به تو نشان می دهد و وظایفت را توضیح می دهد.»

سر تکان دادم: «بله، مادام.»

تانکی که پهلوی پیرزن ایستاده بود، از کنار من گذشت. به دنبالش راه



افتادم، چشمان ماریاتین پشتم را سوزاند. دوباره شنیدم که می خندد. تانکی اول مرا به پشت خانه برد، جایی که آشپزخانه و رختشوی خانه و دو انباری قرار داشت. رختشوی خانه به حیاط خلوتی کوچک منتهی می شد و روی بند رخت پُر از لباس های سفید بود.

تانکی گفت: «اول اینها باید اتو شوند.» من چیزی نگفتم، گرچه در زیر آفتاب نیمروز به نظر می رسید که لباسها کاملاً سفید نشده اند.

او دوباره مرا به داخل خانه برد و به حفره ای در کف یکی از انبارها اشاره کرد، نردبانی در آن زیر قرار داشت. اعلام کرد: «تو در آنجا می خوابی، حالا وسایلت را آنجا بینداز، بعداً می توانی آنها را مرتب کنی.» من با اکراه بقچه ام را درون حفره ی تاریک انداختم و به سنگهایی که من و آگنس و فرانس به کانال می انداختیم تا هیولاها را پیدا کنیم، فکر کردم. وسایلم با صدایی خفه بر زمین خاکی فرو افتاد. احساس کردم درخت سیبی هستم که میوه هایش را از دست می دهد.

پشت سر تانکی به راهرویی که تمام اتاقها به آن باز می شد بازگشتم - اتاقهایی بسیار بیشتر از خانه ی ما. کنار اتاق تصلیب، جایی که ماریاتین نشسته بود، به طرف جلوی خانه، اتاق کوچکتری قرار داشت، با تختخوابها و لگنهای بچه ها، صندلیها و میزی کوچک، بر روی آن انواع ظروف سفالی، شمعدان، لباس، تماماً درهم و برهم.

تانکی، شاید شرمزده از آن همه درهم ریختگی، زیر لب گفت: «دخترها اینجا می خوابند.»

او دوباره به راهرو پیچید و دری را به اتاقی بزرگ باز کرد، جایی که نور از پنجره های جلویی به درون و روی کاشیهای قرمز و خاکستری زمین می تابید. گفت: «سالن بزرگ، آقا و خانم اینجا می خوابند.»

دور تخت پرده ی ابریشم سبز آویخته بود. اثاثیه ی دیگری نیز در اتاق بود - گنجه ای بزرگ از آبنوس منبت کاری شده، یک میز چوبی سفید در کنار پنجره و پیرامونش چند صندلی چوبی اسپانیایی. اما باز هم تابلوهای



دختری با گوشواره مروارید ۲۹

نقاشی بود که چشمم را خیره کرد. در اینجا بیش از هر اتاق دیگری تابلو آویخته بود. نوزده تا. بیشتر پرتره بود - به نظر می‌رسید که اعضای هر دو خانواده باشند. همچنین تصویری از مریم با کره، و دیگری از سه پادشاهی که مسیح کوچک را پرستش می‌کردند. با ناآرامی به هر دو خیره شدم.

«حالا طبقه‌ی بالا.»

تانکی اول از پلکان شیب‌دار بالا رفت، سپس انگشتی بر روی لبانش گذاشت. با آهستگی هر چه تمامتر از پله‌ها بالا رفتم. در آن بالا به اطراف نگاه کردم و در بسته را دیدم. پشت آن در سکوتی بود که می‌دانستم از آن او است.

ایستادم، چشمانم روی در میخکوب شد. از ترس این که مبادا در را باز کند و بیرون بیاید جرأت حرکت نداشتم.

تانکی به طرف من خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «تو باید اینجا را تمیز کنی، خانم جوان بعداً برایت توضیح خواهد داد. و این اتاقها،» - او به درهایی در پشت خانه اشاره کرد - «اتاقهای خانم من است. برای تمیز کردنشان فقط من داخل می‌شوم.»

دوباره به پائین خزیدیم. هنگامی که به رختشوی خانه رسیدیم تانکی گفت: «تو باید لباسهای خانه را بشویی.» به توده‌ی بزرگی از لباس اشاره کرد. آنها در شست و شوی لباسها بسیار عقب بودند. باید تقلا می‌کردم که خود را به روز برسانم. «یک منبع آب در آشپزخانه هست، اما بهتر است برای لباسشویی از کانال آب بیاوری - آب آن در این قسمت از شهر به اندازه‌ی کافی تمیز هست.»

با صدایی آهسته گفتم: «تانکی، تمام این کارها را خودت به تنهایی انجام می‌دادی؟ آشپزی و شست و شو و نظافت خانه؟»

از کلمات درست استفاده کرده بودم. تانکی از غرور باد کرد و گفت: «و مقداری از خرید خانه. البته خانم جوان بیشتر خرید را انجام می‌دهد. اما وقتی حامله است برای خرید گوشت خام و ماهی به بازار نمی‌رود.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیشتر مواقع هم حامله است.» و با زمزمه‌ای افزود: «تو باید به قصابی و ماهی‌فروشی هم بروی. این یکی دیگر از وظایف تو است.»
با گفتن این حرف مرا با توده‌ی لباسها تنها گذاشت. به علاوه‌ی من، ده نفر در خانه زندگی می‌کردیم، یکی از آنها کودکی که بیشتر از بقیه لباس کثیف می‌کرد. باید هر روز لباس می‌شستم، دستانم از آب و صابون ترک خورده و خشکی زده بود، صورتم به خاطر ایستادن در مقابل بخار سرخ بود، پشتم از بلند کردن لباسهای خیس درد می‌کرد، دستهایم با اتو سوخته بود. اما من تازه کار و جوان بودم - از من انتظار می‌رفت سخت‌ترین کارها را انجام دهم.

لباسها یک روز باید خیس می‌خورد تا بتوانم آنها را بشویم. در اتاق انباری که به زیرزمین منتهی می‌شد، دو دیگ فلزی و یک کتری مسی پیدا کردم. دیگها را برداشتم و در طول راهروی بلند به سوی در جلو رفتم. دخترها روی نیمکت نشسته بودند. اکنون لیزبت لوله‌ی حباب را در دست داشت و مرته نانِ خیس‌انده در شیر به پسر بچه می‌داد. کورنلیا آلیدیس حبابها را دنبال می‌کردند. هنگامی که بیرون آمدم همگی دست از کارهایشان کشیدند و متوقعانه به من نگاه کردند.

دختر موزگ گفت: «تو خدمتکار جدید هستی؟»

«بله، کورنلیا.»

کورنلیا سنگی را از زمین برداشت و از روی جاده به داخل کانال پرتاب کرد. خراشهای بلندی روی سرتاسر بازویش وجود داشت - می‌بایست مزاحم گریه‌ی خانه شده باشد.

مرته انگشتانش را که آغشته به خمیر نرم بود با پیش‌بندش پاک کرد و

پرسید: «کجا می‌خواهی؟»

«در زیرزمین.»

کورنلیا گفت: «ما آنجا را دوست داریم. همین حالا برویم آنجا و بازی

کنیم!»



دختری با گوشواره مروارید ۳۱

او به درون خانه پرید اما خیلی دور نشد. هنگامی که کسی دنبالش نرفت با چهره‌ای متغیر برگشت.

گفتم: «آلیدیس»، و دستم را به طرف کوچکترین دختر دراز کردم: «به من نشان می‌دهی از کجای کانال آب بردارم؟»

دستم را گرفت و به من نگاه کرد. چشمانش همانند دو سکه‌ی براقِ خاکستری بود. از عرض خیابان گذشتیم. کورنلیا و لیزبت دنبلمان می‌آمدند. آلیدیس مرا به سوی پلکانی که تا کنار آب پایین می‌رفت راهنمایی کرد. مادامی که پائین را نگاه می‌کردیم دستش را محکم‌تر فشردم، همان کاری که سالها قبل، هر زمان که نزدیک آب می‌ایستادیم، با فرانس و آگنس می‌کردم.

دستور دادم: «تو عقب بایست.» آلیدیس مطیعانه قدمی به عقب گذاشت. اما مادامی که من دیگها را از پله‌ها پایین می‌بردم، کورنلیا درست پشت سرم می‌آمد.

«کورنلیا، می‌خواهی به من کمک کنی؟ اگر نه، برگرد پیش خواهرهایت.»

او به من نگاه کرد، سپس بدترین کار ممکن را انجام داد. اگر قهر می‌کرد یا فریاد می‌کشید، می‌فهمیدم که بر او تسلط یافته‌ام. در عوض خندید.

بر صورتش سیلی زدم. گونه‌اش سرخ شد، اما گریه نکرد. از پله‌ها بالا دوید. آلیدیس و لیزبت با حالتی جدی از بالا به من نگاه می‌کردند. در آن هنگام احساسی به من دست داد. فکر کردم، با مادرش هم همین مشکل را خواهم داشت، با این تفاوت که نمی‌توانم به او سیلی بزنم.

دیگها را پر کردم و از پله‌ها بالا بردم. کورنلیا ناپدید شده بود. مرته هنوز با یوهان نشسته بود. یکی از دیگها را به آشپزخانه بردم، کتری مسی را پر کردم و روی آتشی که درست کرده بودم گذاشتم تا داغ شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی برگشتم کورنلیا دوباره بیرون بود و چهره‌اش هنوز گلگون. دخترها روی کاشی‌های سفید و خاکستری فرفره بازی می‌کردند. هیچکدام به من نگاه نینداختند.

دیگی که آنجا گذاشته بودم ناپدید شده بود. به کانال نگاه کردم و آن را دیدم که وارونه، دور از دسترس، روی آب شناور است. زیر لب گفتم: «بله، با تو مشکل خواهم داشت.» به اطراف نگاه کردم تا چوبی پیدا کنم و آن را بیرون بکشم، اما چیزی پیدا نکردم. دیگ دیگر را پر کردم و دوباره به داخل بردم، صورتم را طوری برگردانده بودم که دخترها نتوانند مرا ببینند. دیگ را کنار کتری روی آتش گذاشتم. سپس دوباره بیرون رفتم، این بار جارویی بلند با خود داشتم. کورنلیا به طرف دیگ سنگ می‌انداخت، احتمالاً امیدوار بود آن را غرق کند.

«اگر دست از این کارها برنداری باز هم تو را می‌زنم.»
«به مادرم می‌گویم. مستخدمها حق ندارند به ما سیلی بزنند.» او سنگی دیگر پرتاب کرد.

«می‌خواهی به مادربزرگت بگویم چکار کرده‌ای؟»
حالتی وحشتزده بر چهره‌ی کورنلیا نقش بست. سنگی را که در دست داشت بر زمین انداخت.

یک قایق از طرف تالار شهرداری در طول کانال جلو می‌آمد. مردی را که صبح آن روز دیده بودم، شناختم. او بار آجرش را تحویل داده بود و قایق بر روی آب بسیار بالاتر آمده بود. وقتی مرا دید خنده‌ای گسترده کرد.

سرخ شدم و گفتم: «آقا، لطفاً می‌توانید به من کمک کنید تا دیگ را بگیرم؟»

«اوه، حالا که چیزی می‌خواهی به من نگاه می‌کنی. تغییر کرده‌ای!»
کورنلیا با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد.



دختری با گوشواره مروارید ۳۳

آب دهانم را فرو دادم. «دستم از اینجا به دیگ نمی‌رسد. شاید شما بتوانید...»

مرد به جلو خم شد، دیگ را گرفت، آبش را خالی کرد و آن را به طرف من دراز کرد. از پله‌ها پایین دویدم و دیگ را از او گرفتم. «متشکرم. خیلی لطف کردید.»

او دیگ را رها نکرد. «تمام چیزی که گیرم می‌آید همین است؟ از بوسه خبری نیست؟»

دستش را جلو آورد و آستینم را کشید. بازویم را به سختی عقب بردم و دیگ را از دستش بیرون کشیدم.

تا جایی که می‌توانستم آرام گفتم: «نه این بار.»

هیچوقت در این موارد درست از عهده‌ی پاسخ بر نمی‌آمدم. خندید: «از این به بعد هر وقت از اینجا بگذرم دنبال دیگ می‌گردم، این طور نیست، خانم جوان؟» به کورنلیا چشمکی زد و گفت: «دیگ و بوسه.» دیرکش را برداشت و به جلو راند.

در حین بالا آمدن از پله‌ها، احساس کردم حرکتی را از میان پنجره‌ی وسطی طبقه‌ی اول دیدم، اتاقی که او در آنجا بود. به آنجا نگاه کردم، اما نتوانستم چیزی به جز انعکاس آسمان ببینم.

وقتی که لباسها را به حیاط می‌بردم کاتارینا بازگشت. اول صدای جلنگ جلنگ کلیدهایش را در سالن شنیدم. آنها را در دسته‌ای بزرگ درست زیرکمرش می‌آویخت به طوری که روی باسنش بالا می‌جهیدند، گرچه ناراحت به نظر می‌رسید، اما آنها را با غروری زیاد به خود آویزان می‌کرد. سپس صدایش را از آشپزخانه شنیدم که به تانکی و پسرکی که خریده‌هایش را از مغازه برایش آورده بود، دستور می‌داد. با هر دو به درشتی و خشونت صحبت می‌کرد.

همچنان به جمع کردن و تا کردن ملافه‌ها، دستمال سفره‌ها،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روبالشی‌ها، رومیزی‌ها، پیراهن‌ها، زیرپوش‌ها، پیش‌بندها، دستمال‌ها، یقه‌ها و کلاه‌ها ادامه دادم. آنها را با بی‌دقتی آویخته بودند، به طوری که برخی بر روی هم افتاده بود و هنوز در جاهایی نمناک بود. و آنها را اول تکان نداده بودند، بنابراین کاملاً چروک بودند. مجبور بودم که بیشتر روز را به اتوکاری بپردازم تا قابل استفاده شوند.

کاتارینا مقابل در ظاهر شد. خسته و داغ به نظر می‌رسید، گرچه آفتاب هنوز کاملاً بالا نیامده بود. زیر پیراهنش به طور نامرتب از زیر یقه‌ی لباس آبی‌اش بیرون زده بود و کت خانگی سبزی که رویش پوشیده بود، هم اکنون پر از چین و چروک بود. موهای بورش مجعدتر از همیشه می‌نمود، به خصوص که کلاهی بر سر نداشت تا آنها را نظم دهد. جعد‌ها با شانه‌هایی که جمعشان کرده بود در جنگ و گریز بودند.

به نظر می‌رسید که نیاز دارد برای لحظه‌ای کنار کانال بنشیند، جایی که امکان داشت منظره‌ی آب او را آرام و خنک کند.

نمی‌دانستم رفتارم با او چگونه باید باشد - من هرگز خدمتکار نبودم، خودمان هم هیچوقت مستخدم نداشتیم. هیچ مستخدمی در خیابان ما نبود. کسی استطاعت آن را نداشت. لباسهایی را که تا کرده بودم در سبد گذاشتم، سپس سری برایش تکان دادم. «صبح بخیر، مادام.»

چینی بر پیشانی انداخت و من دریافتم باید می‌گذاشتم اول او صحبت کند. باید بیشتر مراقبش می‌بودم.

پرسید: «تانکی خانه را به تو نشان داده است؟»

«بله، مادام.»

«پس می‌دانی چکار باید بکنی و کارت را درست انجام می‌دهی.» مکث کرد، گویی دنبال کلمات می‌گشت، به فکرم خطور کرد همان قدر که من نمی‌دانم چگونه باید خدمتکار او باشم، او نیز نمی‌داند چگونه خانم من باشد. احتمالاً تانکی را ماریاتین آموزش داده بود و هنوز دستورات او را اجرا می‌کرد، فرقی نمی‌کرد که کاتارینا به او چه بگوید.



باید به او کمک کنم، بدون این که آشکارا چنین به نظر برسد. به نرمی گفتم: «تانکی برایم توضیح داده به علاوه رختشویی شما می‌خواهید که خرید گوشت و ماهی را من انجام بدهم، مادام.» کاتارینا درخشید و گفت: «بله، وقتی کارت در اینجا تمام شد، تانکی ترا به آنجا خواهد برد. بعد از آن خودت هر روز برای خرید می‌روی.» سپس اضافه کرد: «و برای بقیه‌ی کارهایی که من به تو نیاز داشته باشم.» «بله، مادام.» منتظر شدم. هنگامی که حرف دیگری نزد دستم را دراز کردم تا یک پیراهن مردانه را از روی بند بردارم.

کاتارینا به پیراهن خیره شد. وقتی آن را تا کردم، گفتم: «فردا طبقه بالا را به تو نشان می‌دهم، آنجا را باید تمیز کنی. صبح زود - اولین کار در صبح.» پیش از این که بتوانم پاسخی بدهم در درون خانه ناپدید شد. پس از این که لباسها را به داخل آوردم اتو را یافتم، آن را تمیز کردم و در آتش گذاشتم تا داغ شود. اتو زدن را تازه شروع کرده بودم که تانکی آمد و یک زنبیل خرید به من داد و گفت: «حالا به قصابی می‌رویم. خیلی فوری به گوشت احتیاج دارم.» صدای گذاشت و برداشتش را در آشپزخانه شنیده بودم و بوی سرخ شدن هویج را حس کرده بودم.

بیرون خانه کاتارینا روی نیمکت نشسته بود، لیزبت روی چهارپایه‌ای در کنارش بود و یوهان درون کالسکه به خواب فرو رفته بود. او موهای لیزبت را شانه می‌زد و سرش را به دنبال شپش می‌کاوید. در کنارش کورنلیا و آلیدیس مشغول خیاطی بودند.

کاتارینا می‌گفت: «نه، آلیدیس، نخ را محکم بکش، آن خیلی شل است. تو به او نشان بده، کورنلیا.»

اصلاً گمان نمی‌کردم آنها در کنار هم بتوانند چنین آرام باشند. مرته از کنار کانال به طرف آنها دوید. «به قصابی می‌روید؟ من هم می‌توانم بروم، ماما؟»

«فقط اگر کنار تانکی بمانی و به حرفش گوش بدهی.»



خوشحال بودم که مرته با ما می‌آید. تانکی هنوز با من محتاط بود، اما مرته رفتاری شاد و سرخوش داشت و همین باعث می‌شد که ما راحت‌تر به هم نزدیک شویم.

از تانکی پرسیدم چند وقت است برای ماریاتین کار می‌کند. گفت: «اوه، سالها است. چند سال قبل از این که ارباب و خانم جوان با هم ازدواج کنند و برای زندگی به اینجا بیایند. وقتی شروع کردم چندان از تو بزرگتر نبودم. تو چند سال داری؟»
«شانزده سال.»

تانکی پیروزمندانه گفت: «من در چهارده سالگی شروع کردم. نصف عمرم را اینجا کار کرده‌ام.»
من نمی‌توانستم از چنین چیزی با غرور یاد کنم. کارش چنان او را فرسوده کرده بود که سنش خیلی بیشتر از بیست و هشت سال به نظر می‌رسید.

بازار گوشت فروشان درست پشت تالار شهرداری قرار داشت. جنوب و به طرف غرب میدان بازار. در داخل آن سی و دو غرفه بود - برای نسلها سی و دو قصاب در دلفت زندگی می‌کردند. بازار پر از زنان خانه‌دار و مستخدمینی بود که برای خانواده‌هایشان گوشت انتخاب می‌کردند، چانه می‌زدند و خرید می‌کردند؛ و مردانی که لاشه‌ها را از این سو به آن سو می‌بردند. خاک اره‌های روی زمین خون را به خود می‌کشید و به کفشها و حاشیه‌ی لباسها می‌چسبید. بوی خونی که در فضا پیچیده بود همیشه مرا به لرزه می‌انداخت، گرچه زمانی هفته‌ای یکبار به آنجا می‌رفتم و می‌بایست به آن بو عادت کرده باشم. با این حال، از این که در جایی آشنا بودم احساس خوشحالی می‌کردم. همچنان که از میان غرفه‌ها می‌گذشتیم قصابی که پیش از تصادف پدرم از او گوشت می‌خریدیم مرا صدا زد. به او لبخند زدم، از این که چهره‌ای آشنا می‌دیدم تسکین یافتم. در تمام طول روز این اولین باری بود که لبخند بر لب می‌آوردم.



ملاقات این همه آدمهای جدید و دیدن این همه چیزهای نو در یک روز، و تمامی آنها دور از مسائل آشنایی که زندگی مرا می ساختند، عجیب می نمود. پیش از این اگر با شخصی جدید ملاقات می کردم همیشه همسایه ها و افراد خانواده ام در اطرافم بودند. اگر به مکانی جدید می رفتم با فرانس یا مادرم یا پدرم بودم و هیچ تهدیدی احساس نمی کردم. جدید و قدیم، همچون رفوی یک جوراب، در هم تنیده بود.

فرانس، کمی بعد از شروع شاگردی اش به من گفته بود که نزدیک بود فرار کند، نه از کار سخت، بلکه به این خاطر که قادر نبود هر روز با آن بیگانگی روبرو شود. فقط از این روی آنجا مانده بود که می دانست پدرمان تمام پس اندازش را برای شهریه ی شاگردی او داده است، و اگر به خانه برمی گشت، درجا او را باز می گرداند. به علاوه، اگر هر کجای دیگر می رفت غربت بیشتری در انتظارش بود.

زیر لب به قصاب گفتم: «هر وقت تنها شوم به دیدنت می آیم.» سپس با عجله دویدم تا به تانکی و مرته برسم. آنها جلوتر کنار غرفه ای ایستاده بودند. قصاب آنجا، با جعبه های بور رو به خاکستری و چشمان آبی درخشان، مرد خوش قیافه ای بود. تانکی گفت: «پیتر^(۱) این گرت است. از حالا به بعد او برای خرید گوشت می آید. تو باید مثل معمول آن را به حساب ما بگذاری.» تلاش می کردم نگاهم را روی صورتش نگه دارم، اما چشمانم مرتب به پیش بند خون آلود او می افتاد. قصاب ما همیشه هنگام فروش پیش بند تمیز می پوشید و هر زمان که رویش خون می پاشید آن را عوض می کرد. پیتر گفت: «او ه.» و سر تا پای مرا طوری نگاه کرد که انگار جوجه ای چاق هستم که به کباب کردنش فکر می کند. «امروز چه می خواهی، گرت؟»

1 - Pieter



به طرف تانکی برگشتم. او دستور داد: «دو کیلو گوشت و نیم کیلو زبان.» پیتر لبخند زد و از مرته پرسید: «و نظر تو چیست، دوشیزه خانم؟ من بهترین زبانِ دلفت را ندارم؟»

مرته که به ویتترین ماهیچه‌ها، گوشت، زبان، پاچه‌ی خوک و سوسیسها خیره شده بود سری تکان داد و خندید.

مادامی که پیتر زبان را وزن می‌کرد، گفت: «گرت، تو خودت می‌فهمی که من بهترین گوشت بازار را می‌فروشم و از همه با انصافتر هستم. هیچ شکایتی از من نخواهی داشت.»

به پیش‌بندش نگاه کردم و آب دهانم را فرو دادم. پیتر گوشتها و زبان را در زنبیلی که دست من بود گذاشت، چشمکی به من زد و به طرف مشتری بعدی برگشت.

بعد به طرف غرفه‌های ماهی‌فروشی، درست در کنار بازار گوشت‌فروشان رفتیم. مرغهای نوروزی در بالای غرفه‌ها می‌چرخیدند و در انتظار کله و دل و روده‌ی ماهیهایی بودند که ماهی‌فروشها به درون کانال پرتاب می‌کردند. تانکی مرا به ماهی‌فروش خودشان - که او هم با ماهی‌فروش ما تفاوت داشت - معرفی کرد. می‌بایست یک روز گوشت و روز بعد ماهی می‌خریدم.

هنگامی که آنجا را ترک کردیم دلم نمی‌خواست به آن خانه، نزد کاتارینا و بچه‌های روی نیمکت برگردم. دوست داشتم به خانه بروم. می‌خواستم قدم در آشپزخانه‌ی مادرم بگذارم و زنبیل پر از گوشت را به او بدهم. ماهها بود که گوشت نخورده بودیم.

هنگامی که بازگشتیم کاتارینا موهای کورنلیا را می‌گشت و شانهِ می‌زد. آنها توجهی به من نکردند. در آماده‌سازی غذا به تانکی کمک کردم، گوشت را برمی‌گرداندم، وسایل سفره را به سالن بزرگ می‌بردم و روی میز می‌گذاشتم، نان می‌بریدم.



هنگامی که غذا آماده شد، دخترها به داخل آمدند، مرته در آشپزخانه به تانکی پیوست و بقیه در سالن نشستند. تازه زبان را در بشکه‌ای در یکی از انبارها گذاشته بودم - تانکی آن را بیرون رها کرده بود و نزدیک بود گربه آن را ببرد - که او از بیرون ظاهر شد، در انتهای سالن بزرگ در درگاه ایستاده بود. و ردا و کلاهش را به تن داشت.

بی حرکت ایستادم و او مکث کرد، نور از پشت سرش می تابید به طوری که نمی توانستم صورتش را ببینم. نمی دانستم که آیا در انتهای راهرو به من نگاه می کند یا خیر. پس از لحظه‌ای داخل سالن بزرگ ناپدید شد.

تانکی و مرته غذا را سر میز بردند و من در اتاق تصلیب مراقب نوزاد بودم. هنگامی که تانکی کارش را به پایان رساند به من پیوست و ما همانند اعضای خانواده گوشت، هویج و نان خوردیم و آبجو نوشیدیم. با این که گوشت پیتز به خوبی گوشت قصاب ما نبود، چون مدت مدیدی بود که گوشت نخورده بودم، از طعمش خیلی لذت بردم. نان از آرد گندم سیاه بود و نه آن نان قهوه‌ای ارزانی که ما می خوردیم، و آبجو هم چندان رقیق نبود.

آن روز من غذا را سر میز نبردم، بنابراین ارباب را ندیدم. گه گاه، معمولاً همراه با صدای ماریاتین صدایش را می شنیدم. از لحن صدایشان آشکار بود که خیلی خوب با هم کنار می آیند.

پس از شام من و تانکی ظرفها را جمع کردیم، سپس زمین آشپزخانه و انبار را جارو زدیم. دیوارهای آشپزخانه و انبار از کاشی سفید بود و اجاق از کاشی آبی و سفید دلفت، که طرح چند پرنده، کشتی و در قسمتی دیگر سربازهایی رویشان نقاشی شده بود. آنها را به دقت بررسی کردم، اما هیچکدام کار پدرم نبود.

بیشتر آن روز را در رختشوی خانه به اتو کشیدن گذراندم، هرازگاه می ایستادم تا آتش را گرمتر کنم، چوب بیاورم، یا به حیاط بروم تا از گرما



بگریزم. دخترها بیرون و درون خانه بازی می‌کردند، یکبار هنگامی که تانکی در آشپزخانه به خواب رفته بود و یوهان در اطراف پاهایش چهار دست و پا می‌رفت، سر به سر او گذاشتند. با من زیاد احساس راحتی نمی‌کردند - شاید فکر می‌کردند ممکن است سیلی‌شان بزنم. کورنلیا به من اخم کرد و زیاد در اتاق نماند، اما مرته و لیزبت لباسهایی را که اتو زده بودم برداشتند و در گنجهی سالن بزرگ آویزان کردند. مادرشان آنجا خوابیده بود.

تانکی محرمانه به من گفت: «او در ماه آخر بارداری بیشتر وقتش را در رختخواب می‌گذراند و دور تا دورش را پر از بالش می‌کند.»

ماریاتین بعد از ناهار به اتاقهای خودش در طبقه‌ی بالا رفته بود. گرچه، یکبار صدایش را در راهرو شنیدم و وقتی سرم را بالا آوردم او را دیدم که در درگاه ایستاده است و مرا تماشا می‌کند. چیزی نگفت، بنابراین به کار اتوکشی‌ام بازگشتم و وانمود کردم اصلاً آنجا نیستم. پس از لحظه‌ای از گوشه‌ی چشم دیدم که سرش را تکان داد و بیرون رفت.

ارباب میهمان داشت - صدای دو مرد را که از پله‌ها بالا می‌رفتند شنیدم. زمانی که صدای پائین آمدنشان آمد، از لای در بیرون رفتنشان را تماشا کردم. میهمانش مردی فربه بود که یک پر بلند سفید روی کلاهش داشت.

بعد از تاریک شدن هوا شمع روشن کردیم، و من و تانکی و بچه‌ها در اتاق تصلیب نان و پنیر و آبجو خوردیم، در حالی که دیگران در سالن بزرگ زبان می‌خوردند. مراقب بودم جایی بنشینم که پشتم به صحنه‌ی تصلیب باشد. چنان خسته بودم که توان فکر کردن نداشتم. در خانه‌ی خودمان هم به همین شدت کار می‌کردم، اما هرگز مثل کار کردن در خانه‌ای غریبه خسته کننده نبود، جایی که همه چیز جدید بود و من همیشه مجبور بودم جدی و محتاط باشم. در خانه می‌توانستم با مادرم یا آگنس یا فرانس بخندم و اینجا کسی نبود که بتوانم با او بخندم.



هنوز به زیرزمین، محلی که باید در آنجا می‌خوابیدم نرفته بودم. شمع با خودم برداشتم، اما خسته‌تر از آن بودم که به جز یافتن تخت و بالش و پتو به جای دیگری نگاه بیندازم. در زیرزمین را باز گذاشتم تا هوای خنک و تازه به من برسد، کفشها، کلاه، پیش‌بند و لباسم را درآوردم. دعای کوتاهی خواندم و دراز کشیدم. می‌خواستم شمع را خاموش کنم که تابلویی که پای تختخواب به دیوار آویزان بود توجهم را جلب کرد. بلند شدم، حالا کاملاً بیدار بودم. تصویر دیگری از عیسی مسیح بر روی صلیب بود، از تابلوی اتاق بالا کوچکتر، اما آزاردهنده‌تر بود. مسیح سرش را از درد عقب کشیده بود و چشمان مریم مجدلیه به بالا چرخیده بود. به آهستگی دراز کشیدم، قادر نبودم چشم از تابلو بردارم. نمی‌توانستم تصور کنم که با چنین تابلویی در اتاق بتوانم به خواب بروم. می‌خواستم آن را پائین بکشم. اما جرأت نکردم. سرانجام شمع را خاموش کردم - نمی‌توانستم در اولین روز کارم در خانه‌ی جدید بیش از این شمع حرام کنم. دوباره دراز کشیدم، چشمانم بر روی محلی که می‌دانستم تابلو آویزان است می‌خکوب شده بود.

آن شب، با وجود خستگی، بد خوابیدم. مرتب بیدار می‌شدم و دنبال تابلو می‌گشتم. قادر نبودم چیزی روی دیوار ببینم، اما تمام جزئیات در مغزم حک شده بود. سرانجام، زمانی که هوا رو به روشنایی می‌رفت، نقاشی دوباره ظاهر شد و من اطمینان داشتم که مریم باکره به من نگاه می‌کند.

صبح هنگام وقتی از خواب بیدار شدم کوشیدم به تابلو نگاه نکنم، در عوض اثاث زیرزمین را در نور ماتی که از پنجره‌ی انبار بالای سرم به درون می‌آمد بررسی کردم. چندان چیزی برای دیدن وجود نداشت - چند صندلی با روکش سوزن‌دوزی شده که روی هم تلنبار شده بود، چند صندلی شکسته دیگر، یک آینه و دو تابلوی دیگر، هر دو تصاویر طبیعت



بی جان، که به دیوار تکیه داده شده بود. اگر تابلوی تصلیب را با یکی از آن تابلوها جایگزین می کردم آیا کسی متوجه می شد؟ کورنلیا متوجه می شد و به مادرش می گفت.

نمی دانستم کاتارینا - یا هر یک از آنها - درباره ی این که من پروتستان هستم چه فکر می کردند. احساس عجیبی بود، که فقط خودم از آن آگاه بودم. قبلاً هرگز در اقلیت قرار نگرفته بودم.

پشتم را به تابلو کردم و از نردبان بالا رفتم. کلیدهای کاتارینا در جلوی خانه جرینگ جرینگ می کرد، جلو رفتم تا پیدایش کنم. او آهسته حرکت می کرد، گویی نیمه خواب است، اما وقتی مرا دید کوشید هشیار شود. مرا از پله ها بالا برد، به کندی بالا می رفت، نرده ها را محکم چسبیده بود تا بدنش را بالا بکشد.

پشت درکارگاه نقاشی در بین کلیدهایش گشت، سپس قفل را گشود و در را باز کرد. اتاق تاریک بود، کرکره ها بسته - از نوری که از لابلای شکاف آنها به درون می آمد اشیاء زیادی را نمی توانستم بینم. اتاق بوی تمیز و تند روغن برزک می داد و مرا به یاد لباسهای پدرم، وقتی که شبها از کارخانه ی کاشی سازی می آمد، می انداخت. آمیزه ای از بوی علف تازه چیده شده و چوب.

کاتارینا در درگاه باقی ماند. جرأت نداشتم قبل از او وارد شوم. پس از لحظه ای ناخوشایند دستور داد: «کرکره ها را باز کن. به پنجره ی سمت چپ دست نزن. فقط پنجره ی وسطی و آخری. و فقط قسمت پایین پنجره ی وسطی.»

وارد اتاق شدم، در راه رسیدن به پنجره ی وسط یک سه پایه ی نقاشی و یک صندلی را دور زدم. پنجره ی پائینی را باز کردم، سپس کرکره ها را کنار زدم. به نقاشی روی سه پایه نگاه نکردم، نه تا وقتی که کاتارینا از میان درگاه مرا نگاه می کرد.

میزی را در طرف راست به کنار پنجره کشیده بودند و یک صندلی در



گوشه‌ی آن قرار داشت. پشتی و نشیمن صندلی چرمی بود و با گل و برگ طلاکوب شده بود.

کاتارینا گفت: «چیزی را جابه‌جا نکن، مدل نقاشی او است.»

حتی اگر روی پنجه‌هایم می‌ایستادم دستم به پنجره و کرکره‌های بالایی نمی‌رسید. مجبور بودم روی صندلی بروم، اما نمی‌خواستم در مقابل او چنین کنم. حالتش، که از میان درگاه مراقب بود تا اشتباهی مرتکب شوم، مرا عصبی می‌کرد. فکر کردم باید چه کار کنم.

نوزاد مرا نجات داد - از پائین پله‌ها صدای گریه‌اش بلند شد. کاتارینا این پا و آن پا شد. آن قدر معطل کردم تا شکیبایی‌اش را از دست داد و سرانجام برای رسیدگی به یوهان مرا ترک کرد.

به سرعت از صندلی بالا رفتم و روی قاب چوبی صندلی ایستادم، پنجره‌ی بالایی را به طرف داخل باز کردم و کرکره‌ها را به بیرون هل دادم. نگاهی به خیابان انداختم و تانکی را دیدم که کاشیهای جلوی خانه را می‌ساید. او مرا ندید، اما گریه‌ای که پشت سرش روی کاشیهای مرطوب راه می‌رفت مکث کرد و به طرف بالا نگاه کرد.

پنجره و کرکره‌های پائینی را باز کردم و از روی صندلی پائین آمدم. چیزی در مقابلم تکان خورد و در جایم خشک شدم. حرکت متوقف شد. تصویر خودم بود که در آینه‌ی میان دو پنجره منعکس شده بود. به خودم خیره شدم. گرچه حالتی نگران و گناهکار داشتم، چهره‌ام غرق نور بود و پوستم می‌درخشید. حیرت‌زده نگاه کردم، سپس کنار رفتم.

حالا که فرصتی یافته بودم اتاق را از زیر نظر گذراندم. اتاقی مربع و بزرگ بود، اما نه به بزرگی سالن طبقه‌ی پائین. با پنجره‌های باز، روشن و با روح می‌نمود. دیوارهای دوغاب زده و زمینی که با سنگ مرمر سفید و خاکستری و کاشیهای تیره‌تر به طرح صلیبهای چهارگوش فرش شده بود. ردیفی از کاشیهای دلفت با طرح کویید، رب‌النوع عشق، در قسمت زیرین



دیوار نصب شده بود تا دیوارهای سفید را از لکه‌های جارو و زمین شویی محافظت کند. کار پدر من نبودند.

گرچه اتاقی بزرگ بود، اما اثاث کمی داشت. سه پایه‌ی نقاشی و صندلی در جلوی پنجره‌ی میانی قرار داشت، و میز مقابل پنجره در سمت راست گذاشته شده بود. به جز صندلی‌ای که من رویش ایستاده بودم، یک صندلی دیگر در کنار میز بود، از چرم ساده با دگمه‌های برنجی گل میخ شده که دو سر شیر در بالای پشتی آن حکاکی شده بود. در جلوی دیوار عقب، پشت صندلی و سه پایه، گنجه‌ای کوچک قرار داشت. کسوه‌های بسته بود، چندین قلم مو و کاردک با تیغه‌های لوزی شکل در کنار شستی‌های تمیز روی آن چیده شده بود. در کنار گنجه میز تحریری قرار داشت که رویش پر از کتاب و کاغذ و یادداشت بود. دو صندلی دیگر با پشتی‌های سر شیر جلوی دیوار کنار در قرار داشت.

اتاق مرتبی بود، خالی از شلوغی زندگی روزمره. با دیگر جاهای خانه تفاوت داشت، گویی تماماً در خانه‌ی دیگری است. هنگامی که در بسته بود، داد و فریاد بچه‌ها، جرینگ جرینگ کلیدهای کاتارینا و صدای جارو کشیدن ما به سختی شنیده می‌شد.

جارو، سطل آب و دستمالهای گردگیری‌ام را برداشتم و شروع به نظافت کردم. از گوشه‌ای که مدل نقاشی چیده شده بود شروع کردم، جایی که می‌دانستم نباید چیزی را حرکت دهم. روی صندلی زانو زدم تا پنجره‌ای را که با سختی گشوده بودم و پرده‌ی زردی که در کنار آن آویخته بود گردگیری کنم، پرده را آهسته لمس می‌کردم تا چین‌هایش به هم نخورد. شیشه‌های پنجره کثیف بود و نیاز داشت با آب گرم شسته شود، اما اطمینان نداشتم که او آنها را تمیز بخواند، باید از کاتارینا می‌پرسیدم.

صندلیها را گردگیری کردم و گل میخهای برنجی و سر شیرها را جلا دادم. مدتی بود میز به درستی تمیز نشده بود. کسی اطراف اشیاء روی میز را پاک کرده بود - برس پودر صورت - کاسه سربی، یک نامه، یک دیگ



سرامیک سیاه، پارچه‌ای آبی رنگ که در گوشه‌ای از میز روی هم توده شده و از کناره آویزان بود - اما برای تمیز کردن روی میز باید آنها را برمی‌داشتم. همان طور که مادرم گفته بود باید راهی پیدا می‌کردم که اشیاء را بردارم و آنها را طوری سرجایشان بگذارم که انگار دست نخورده‌اند.

نامه نزدیک گوشه‌ی میز قرار گرفته بود. اگر شستم را کنار یک لبه‌ی کاغذ می‌گذاشتم و انگشت سبابه‌ام را در لبه‌ی دیگر، و انگشت کوچکم را به لبه‌ی میز قلاب می‌کردم و تکیه‌گاه دستم قرار می‌دادم، می‌توانستم نامه را بردارم، زیرش را گردگیری کنم و آن را در جایی که دستم نشان می‌داد قرار دهم.

انگشتانم را کنار لبه‌ها قرار دادم و نفسم را در سینه حبس کردم، سپس نامه را برداشتم و با حرکتی سریع آنجا را گردگیری کردم و آن را سرجایش گذاشتم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم باید آن کار را به سرعت انجام دهم. از میز فاصله گرفتم. به نظر می‌رسید که نامه درست در جای خودش قرار دارد، گرچه فقط او می‌توانست به درستی تشخیص دهد.

با این همه، اگر قرار بود این آزمون من باشد، بهتر بود آن را به انجام برسانم و خود را خلاص کنم.

با دستم فاصله‌ی بین نامه و برس پودر را اندازه گرفتم، سپس انگشتانم را از یک طرف در نقاط مختلف آن گذاشتم. آن را برداشتم، گردگیری کردم و سرجایش قرار دادم، و فاصله‌ی بین آن و نامه را اندازه گرفتم. همین کار را با کاسه انجام دادم.

این روش گردگیری من بود، بدون این که به نظر برسد چیزی جابه‌جا شده است. هر شیئی را در رابطه با اشیاء اطرافش و فاصله‌ی بین آنها اندازه می‌گرفتم. اشیاء کوچکتر روی میز آسانتر بود، اثاثیه دشوارتر - برای صندلیها از پاها، زانوان و گاهی اوقات شانه‌ها و چانه‌ام استفاده کردم.

نمی‌دانستم با پارچه‌ی آبی که نامرتب روی میز توده شده بود چکار



کنم. اگر پارچه را برمی‌داشتم نمی‌توانستم چینها را مثل اول درست کنم. فعلاً آن را رها کردم و امیدوار بودم برای یکی دو روز متوجه آن نشود تا راهی برای تمیز کردنش پیدا کنم.

بقیه اتاق دقت کمتری لازم داشت. زمین، دیوارها، پنجره‌ها و اثاثیه را با رضایتمندی برای اتاقی که نیاز به نظافت کامل دارد گردگیری کردم، شستم و جارو زدم. در انتهای اتاق، مقابل میز و پنجره، دری قرار داشت که به انباری پر از تابلو و بوم، صندلی، میز، ظروف، لگن بیمار، چوب لباسی و یک ردیف کتاب باز می‌شد. آنجا را نیز تمیز کردم، اثاثیه را طوری مرتب کردم که اتاق نظم بهتری یافت.

در تمام مدت از نظافت اطراف سه پایه نقاشی اجتناب کرده بودم. نمی‌دانستم چرا، اما از دیدن تابلویی که بر روی آن قرار داشت ابا داشتم. سرانجام، کار دیگری باقی نمانده بود. صندلی مقابل سه پایه را گردگیری کردم، سپس در حالی که می‌کوشیدم به تابلو نگاه نکنم خود سه پایه را گردگیری کردم.

هر چند، هنگامی که نگاهم به ساتن زرد افتاد، مجبور شدم مکث کنم.

هنوز به نقاشی خیره بودم که ماریاتین گفت: «منظره‌ای معمولی نیست، مگر نه؟»

صدای آمدنش را نشنیده بودم. او، کمی خمیده، میان درگاه ایستاده بود، پیراهنی سیاه و گرانبها با یقه‌ی تور به تن داشت.

نمی‌دانستم چه بگویم، و نتوانستم جلوی خود را بگیرم - به سوی نقاشی چرخیدم.

ماریاتین خندید. «تو تنها کسی نیستی که در مقابل یکی از نقاشیهای او ادبش را فراموش می‌کند، دختر.» جلو آمد و کنار من ایستاد. «بله، از عهده‌ی این کار خوب برآمده. او همسرفون روی وِن است.»

نام او را به عنوان مشتری حامی، که پدرم گفته بود، تشخیص دادم.



ماریاتین اضافه کرد: «او زیبا نیست ولی ارباب او را زیبا کرده. پول خوبی بابت این کار می‌گیرد.»
از آنجا که اولین نقاشی او بود که می‌دیدم، همیشه آن را بهتر از بقیه به یاد می‌آوردم. حتی از آنهایی که از زمینه تا ریزه کاری‌های پایانی دیده بودم.

زنی در مقابل میز ایستاده بود، به طرف آینه‌ی روی دیوار چرخیده بود به طوری که نیم‌رخش پیدا بود. شنلی از ساتن زرد تند با حاشیه‌ی پوست قاقم سفید پوشیده بود و یک روبان پنج پر قرمز مد روز در موهایش داشت. نور پنجره‌ای از چپ بر چهره‌اش تابیده بود که انحنا‌ی ظریف پیشانی و بینی‌اش را دنبال می‌کرد. او یک ردیف مروارید برگردن انداخته بود، دستانش معلق در هوا، روبانها را بالا گرفته بود. چنان در آینه مسحور خود شده بود که به نظر می‌رسید متوجه نیست کسی او را نگاه می‌کند. پشت سرش روی یک دیوار سفید براق نقشه‌ای قدیمی آویزان بود، در زمینه‌ی تیره، میز با نامه‌ی روی آن، برس پودرزنی و دیگر چیزهایی که گردگیری کرده بودم نقش بسته بود.

دوست داشتم شنل و مرواریدها را به تن کنم. دوست داشتم مردی که او را چنان به تصویر کشیده بود بشناسم.

با خودم فکر کردم که کمی قبل به تصویرم در آینه نگاه کرده بودم و خجالت زده شدم. چنین می‌نمود که ماریاتین از این که کنار من ایستاده و در بحر تفکر نقاشی فرو رفته است احساس رضایت می‌کند. نگاه کردن به آن با زمینه‌ی پشتش غریب می‌نمود. هم اکنون، به خاطر گردگیری، تمام وسایل روی میز و رابطه‌شان با یکدیگر را می‌شناختم - نامه‌ی کنار میز، برس پودر که به طور اتفاقی کنار کاسه سربی قرار گرفته بود، پارچه‌ی آبی رنگ که در اطراف دیگ سیاه رنگ توده شده بود. همه چیز دقیقاً همان طور به نظر می‌رسید، به جز این که تمیزتر و پاک‌تر شده بود. نقاشی نظافت مرا به سخره می‌گرفت.



سپس تفاوتی دیدم و نفسم را به سینه کشیدم.

«چی شده، دختر؟»

گفتم: «در نقاشی، سرهای شیر روی صندلی کنار زن وجود ندارد.»
«نه، زمانی یک عود هم روی آن صندلی قرار داشت. او تغییرات زیادی می‌دهد. فقط چیزهایی را که می‌بیند نقاشی نمی‌کند، بلکه آنهایی را که مناسب هستند می‌کشد. به من بگو، دختر، فکر می‌کنی این تابلو تمام شده است؟»

به او خیره شدم. حتماً در سؤالش نیرنگی نهفته بود اما نمی‌توانستم به هیچ تغییری که تابلو را بهتر کند فکر کنم.

با لکنت پرسیدم: «تمام نشده؟»

ماریاتین خرناس کشید: «سه ماه است که روی آن کار می‌کند. انتظار دارم که دو ماه دیگر هم کار داشته باشد. او چیزهایی را تغییر می‌دهد. خودت خواهی دید.» به اطراف نگاه کرد. «نظافت تمام شده، این طور نیست؟ خوب، برو دختر - برو به کارهای دیگری برس. او به زودی می‌آید تا ببیند کارت را چطور انجام داده‌ای.»

برای آخرین بار نگاهی به تابلو انداختم. اما با بررسی دقیق آن احساس کردم خطایی وجود دارد. همچون نگاه کردن به ستاره‌ای در آسمان شب بود - اگر به طور مستقیم به آن نگاه می‌کردم به سختی آن را می‌دیدم، اما از گوشه چشم بسیار درخشانتر به نظر می‌رسید.

جارو و سطل و دستمال‌هایم را جمع کردم. هنگامی که اتاق را ترک می‌کردم ماریاتین هنوز در مقابل نقاشی ایستاده بود.

دیگها را از آب کانال پر کردم و روی آتش گذاشتم، سپس به دنبال یافتن تانکی رفتم. او در اتاق خواب دخترها بود و در پوشیدن لباس به کورنلیا کمک می‌کرد، مرته به آلیدیس لباس می‌پوشاند و لیزبت خود لباس می‌پوشید. اوقات تانکی تلخ بود و هنگامی که خواستم با او صحبت



کنم فقط نگاهی به طرف من انداخت و بعد مرا نادیده گرفت. سرانجام درست در مقابلش ایستادم به طوری که مجبور شد به من نگاه کند. «تانکی، من الان به ماهی‌فروشی می‌روم. برای امروز چه می‌خواهی؟» «به این زودی؟ ما همیشه دیرتر می‌رویم.» هنوز به من نگاه نمی‌کرد.

مشغول بستن روبانی به شکل ستاره‌ی پنج پر برموهای کورنلیا بود. به سادگی پاسخ دادم: «تا زمانی که آب گرم می‌شود آزادم و فکر کردم بهتر است حالا بروم.» اضافه نکردم که بهترین جنس‌ها را باید صبح زود تهیه کرد، حتی اگر قصاب یا ماهی‌فروش قول داده باشند که گوشتی برای خانواده کنار می‌گذارند. خود تانکی این را می‌دانست. «چه می‌خواهی؟» «امروز ماهی نمی‌خواهم. به قصابی برو و ماهیچه‌ی گوسفند بگیر.» تانکی کارش را تمام کرد و کورنلیا از جایش پرید و مرا هل داد و از کنارم رد شد. تانکی برگشت و گنجه‌ای را در جستجوی چیزی باز کرد. برای لحظه‌ای پشت پهن و لباس قهوه‌ای‌مایل به خاکستری را که محکم بر بدنش کش آمده بود، تماشا کردم.

او به من حسودی می‌کرد. من کارگاه نقاشی را نظافت کرده بودم، جایی که برای او ممنوع بود، جایی که به نظر می‌رسید هیچ کس به جز من و ماریاتین اجازه‌ی ورود به آن را ندارد.

با کلاهی در دست ایستاد و گفت: «می‌دانی، ارباب یکبار تابلوی مرا کشید. در حالی که مشغول ریختن شیر بودم. همه می‌گفتند که آن بهترین نقاشی او است.»

پاسخ دادم: «دل‌م می‌خواهد آن را ببینم. هنوز اینجاست؟»

«اوه، نه. فون روی ون آن را خرید.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. «پس یکی از ثروتمندترین مردان دلفت هر روز از دیدن تابلوی تو لذت می‌برد.»

تانکی خندید و صورت آبله رویش باز هم پهن‌تر شد. کلمات بجا بلافاصله روحیه‌اش را بالا برد. فقط کافی بود این کلمات را پیدا کنم.



پیش از این که دوباره بد خلق شود برگشتم تا بروم. مرته پرسید:
«می توانم با تو بیایم؟»

لیزبت اضافه کرد: «و من؟»

با لحنی محکم گفتم: «امروز نه. شما باید چیزی بخورید و بعد به تانکی کمک کنید.» نمی خواستم همراهی دخترها با من به عادت تبدیل شود. از این کار به عنوان جایزه‌ای برای مورد احترام قرار گرفتن استفاده می کردم.

به علاوه مشتاق بودم به تنهایی در خیابانهای آشنا راه بروم، نه این که در کنارم زمزمه‌ای مدام زندگی جدیدم را یادآوری کند. به محض این که به میدان بازار قدم گذاشتم و محله‌ی کاتولیکها را پشت سر گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم. متوجه نشده بودم که در تمام این مدت عضلات خود را منقبض کرده بودم.

پیش از رفتن به غرفه‌ی پیتر در مقابل قصابی که می شناختم ایستادم و او با دیدن من ابراز شادمانی کرد.

به شوخی گفت: «بالاخره تصمیم گرفتی به من سلام کنی! دیروز که برای امثال من خیلی افاده داشتی!»

سعی کردم موقعیت جدیدم را برایش توضیح دهم، اما او حرفم را قطع کرد: «البته که می دانم. همه حرف می زنند - گرت، دختر کاشی پز رفته تا برای ورمیر نقاش کار کند. و آن وقت می بینم بعد از یک روز او آن قدر مغرور شده که نمی تواند با دوستان قدیمی صحبت کند!»

«من خدمتکار هستم و هیچ غروری هم در آن نمی بینم. پدرم شرمنده است.»

«پدرت فقط بدشانس بود، هیچ کس او را سرزنش نمی کند. تو هم لازم نیست شرمنده باشی، عزیزم. البته به جز این که دیگر از من خرید نمی کنی.»

«متأسفانه چاره‌ی دیگری ندارم. خانم تصمیم می گیرد.»



«اوه، این طور است؟ پس خرید تو از پیتر هیچ ربطی به پسر خوش قیافه اش ندارد؟»

«من پسرش را ندیده‌ام.»
قصاب خندید. «او را خواهی دید، خواهی دید. حالا برو. هر وقت مادرت را دیدی به او بگو به دیدن من بیاید. چیزی برایش کنار می‌گذارم.»
از او تشکر کردم و از کنار غرفه‌ها به طرف قصابی پیتر رفتم. از دیدن من حیرت‌زده شد. «به این زودی آمدی؟ نتوانستی بیشتر از این برای آن زبان خوش‌مزه صبر کنی؟»

«امروز ماهیچه‌ی گوسفند می‌خواهم، لطفاً.»
«به من بگو، گرت، آن بهترین زبانی نبود که تا حالا خریده‌ای؟»
از تعریفی که چنان آرزویش را داشت امتناع کردم. «خانم و ارباب آن را خوردند. آنها چیزی درباره‌اش نگفتند.»

از پشت سر پیتر مرد جوانی به سوی من چرخید - او روی میزی در پشت غرفه مشغول خرد کردن قطعه‌ای گوشت گوساله بود. باید پسر پیتر باشد، با وجود این که از پدرش بلندتر بود، همان چشمان آبی درخشان را داشت. موهای بورش بلند و پریش و مجعد بود، و صورتی را قاب گرفته بود که مرا به یاد زردآلو می‌انداخت. تنها پیش‌بند خون‌آلودش چشم را می‌آزرد.

نگاهش همچون پروانه‌ای بر گل روی من نشست و بی‌اختیار سرخ شدم. تقاضایم را برای ماهیچه تکرار کردم و چشمانم را روی پدرش نگهداشتم. پیتر میان گوشتها جستجو کرد و ماهیچه‌ای برایم بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت. دو جفت چشم مرا نگاه می‌کردند.
ماهیچه در کناره‌ها خاکستری بود. گوشت را بو کشیدم.
گستاخانه گفتم: «این گوشت تازه نیست. خانم راضی نمی‌شود که خانواده‌اش چنین گوشتی بنخورند.» لحنم تکبرآمیزتر از آن بود که قصد داشتم. شاید لازم بود که چنین باشد.



پدر و پسر به من خیره شدند. نگاه خیره‌ی پدر را پاسخ دادم و کوشیدم پسر را نادیده بگیرم. سرانجام پیتر به سوی پسرش چرخید و گفت: «پیتر، ماهیچه‌ای را که در گاری کنار گذاشته‌ام بیاور.»

«اما آن را برای...» پیتر پسر سخنش را نیمه‌کاره رها کرد. ناپدید شد و با تکه گوشتی دیگر، که بی‌درنگ تشخیص دادم کیفیتی بهتر دارد، بازگشت. سرم را به تأیید تکان دادم. «بهتر شد.»

پیتر پسر گوشت را پیچید و در سبد من گذاشت. از او تشکر کردم. هنگامی که می‌خواستم برگردم و بروم نگاهی را که بین پدر و پسر رد و بدل شد دیدم. حتی در آن زمان هم به نوعی، معنی آن نگاه را و این که چه مفهومی برای من داشت می‌دانستم.

هنگامی که بازگشتم کاتارینا روی نیمکت نشسته بود و به یوهان غذا می‌داد. گوشت را به او نشان دادم و او سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. وقتی وارد خانه می‌شدم با صدای آرامی گفت: «شوهرم کارگاه را بررسی کرده و نظافت آنجا مورد تأییدش قرار گرفته است.» به من نگاه نمی‌کرد. «متشکرم، مادام.» قدم به داخل خانه گذاشتم، به تابلویی از طبیعت بی‌جان میوه‌ها و یک خرچنگ دریایی نگاهی انداختم و با خود فکر کردم، پس واقعاً در اینجا می‌مانم.

بقیه‌ی روز بسیار شبیه روز اول، و روزهای پس از آن گذشت. هر روز پس از نظافت کارگاه و رفتن به قصابی یا غرفه‌ی ماهی فروشی، دوباره کارهای رختشویی را شروع می‌کردم، یک روز لباسهای رنگی را جدا می‌کردم، می‌خیساندم و لکه‌گیری می‌کردم، روز دیگر چنگ می‌زدم و می‌شستم. می‌جوشاندم و می‌چلاندم و زیر آفتاب ظهر پهن می‌کردم، روز بعد رفو می‌کردم، اتو می‌کشیدم و تا می‌کردم. گاهی اوقات دست از کار می‌کشیدم تا برای آماده کردن ناهار به تانکی کمک کنم. بعد از آن ظرفها را



دختری با گوشواره مروارید ۵۳

جمع می‌کردیم و می‌شستیم و بعد من کمی فرصت داشتم تا استراحت کنم و روی نیمکت مقابل خانه یا در حیاط پشتی خیاطی کنم. بعد از آن همان کاری را که هنگام صبح مشغول آن بودم به پایان می‌بردم. سپس برای شام به تانکی کمک می‌کردم. آخرین کاری که انجام می‌دادیم، جاروی اتاقها بود تا آنها برای صبح تمیز و مرتب باشند.

شبه‌ها روی تابلوی تصلیبی را که پائین پیم آویزان بود با پیش‌بندی که آن روز پوشیده بودم، می‌پوشاندم. آنگاه بهتر می‌خوابیدم. روز بعد پیش‌بند را به لباسهای کثیف آن روز اضافه می‌کردم.

وقتی کاتارینا صبح روز دوم قفل در کارگاه را باز می‌کرد از او پرسیدم، آیا باید پنجره‌ها را تمیز کنم یا خیر. به تندی پاسخ داد: «چرا نکنی؟ لازم نیست که سوالات بی‌اهمیت از من بپرسی.»

توضیح دادم: «به خاطر نور، مادام. می‌دانید، اگر آنها را تمیز کنم شاید نقاشی را تغییر دهد.»

کاتارینا درک نمی‌کرد. او یا نمی‌توانست یا خود نمی‌خواست که به درون اتاق بیاید و به نقاشی نگاه بیندازد. به نظر می‌رسید که هرگز وارد کارگاه نمی‌شود. هر وقت تانکی روحیه‌ی خوب داشت باید دلیلش را از او می‌پرسیدم. کاتارینا از پله‌ها پائین رفت تا از ارباب سؤال کند و از آنجا صدا زد که به پنجره‌ها دست نزنم.

هنگامی که کارگاه را تمیز می‌کردم متوجه‌ی چیزی که نشان دهد او اصلاً آنجا بوده است، نشدم. هیچ چیز از جایش تکان نخورده بود، قلم‌موها تمیز بودند. به نظر نمی‌رسید خود تابلو هیچ تغییری کرده باشد. اما می‌توانستم احساس کنم که او آنجا بوده است.

در طی دو روز اولی که در خانه‌ی خیابان لانگن دایک کار می‌کردم او را ندیده بودم. گاهی اوقات صدایش را می‌شنیدم. روی پله‌ها، در سالن،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی که با فرزندانش می‌خندید یا به نرمی با کاتارینا صحبت می‌کرد. شنیدن صدایش به من این احساس را می‌داد که گویی در لبهٔ یک کانال راه می‌روم و از قدمهای مطمئن نیستم. نمی‌دانستم او در خانه‌ی خودش چه رفتاری با من خواهد داشت، آیا به سبزیجاتی که در آشپزخانه‌اش خرد می‌کردم توجه می‌کرد یا خیر.

تا آن زمان هیچ نجیب‌زاده‌ای چنان توجهی به من نشان نداده بود. روز سوم رو در روی او درآمدم. درست قبل از شام، برای پیدا کردن بشقابی که لیزبت بیرون برده بود می‌رفتم و نزدیک بود با او که آلیدیس را در آغوش داشت برخورد کنم.

قدمی به عقب گذاشتم. او و آلیدیس با چشمان خاکستری هم‌رنگ به من نگاه انداختند. لبخند نزد. نگاه کردن به چشمانش دشوار بود. به زنی که در تابلوی بالاگردن بند مروارید به گردن آویخته بود و لباس ساتن زرد به تن داشت و در آینه به خودش نگاه می‌کرد، فکر کردم. برای او نگاه کردن به چشمان یک نجیب‌زاده هیچ اشکالی نداشت. هنگامی که قدرت یافتم که چشمانم را بالا ببرم دیگر به من نگاه نمی‌کرد.

روز بعد خود آن زن را دیدم. هنگام بازگشت از قصابی یک زن و یک مرد جلوی من در خیابان لانگن دایک راه می‌رفتند. کنار در مرد به سوی زن چرخید و تعظیم کرد، سپس به راه خود ادامه داد. او یک پر بلند سفید در کلاهش داشت - می‌بایست همان مردی باشد که چند روز پیش به دیدار ارباب آمده بود. در همان نگاه کوتاهی که به نیم‌رخش انداختم دیدم که سبیل و چهره‌ای فربه دارد که با هیکلش هماهنگ بود. او لبخندی زد، گویی می‌خواست تملقی دروغین بر زبان بیاورد. پیش از این که بتوانم چهره‌ی زن را بینم به درون خانه رفت، اما روبان پنج پر میان موهایش را دیدم. کنار درگاه ایستادم و منتظر شدم تا این که صدای پایش را که از پلکان بالا می‌رفت، بشنوم.

مدتی بعد، مشغول گذاشتن لباسها در گنج‌های سالن بزرگ بودم که او



دختری با گوشواره مروارید ۵۵

پائین آمد. هنگامی که وارد شد، ایستادم. شنل زرد را روی دستش انداخته بود. روبان هنوز در میان موهایش بود.

گفت: «اوه، کاتارینا کجاست؟»

«با مادرشان به تالار شهرداری رفته‌اند، مادام. برای یک کار خانوادگی.»

«که این طور. مسئله‌ای نیست، یک روز دیگر او را خواهم دید. این را برایش اینجا می‌گذارم.» شنل را روی تخت انداخت و گردن بند مروارید را رویش گذاشت.

«بله، مادام.»

نمی‌توانستم چشمانم را از او برگیرم. احساس می‌کردم او را می‌بینم و با این حال نمی‌بینم. احساس غریبی بود. همان طور که ماریاتین گفته بود، او به زیبایی زن درون تابلو نبود. با این حال زیبا بود، حتی اگر بدین خاطر که من او را زیبا به یاد می‌آوردم. حیرت‌زده به من خیره شد، انگار باید مرا می‌شناخت، چرا که من با حالتی چنان آشنا به او نگاه می‌کردم. به هر ترتیب چشمانم را به زیر انداختم.

«به ایشان می‌گویم که شما آمدید، مادام.»

او سرش را تکان داد اما آشفته می‌نمود. به مرواریدهایی که روی شنل گذارده بود نگاهی انداخت. گفت: «فکر می‌کنم اینها را در کارگاه به او بدهم.» و گردن بند را برداشت. به من نگاه نکرد، اما می‌دانستم که فکر می‌کند در رابطه با مروارید نباید به مستخدمها اعتماد کرد. بعد از رفتنش، طرح چهره‌ی او همانند عطر باقی مانده بود.

روز شنبه کاتارینا و ماریاتین، تانکی و مرته را به بازار بردند تا برای آن هفته سبزیجات، مواد خام و چیزهای دیگری برای خانه خریداری کنند. آرزو داشتم با آنها بروم، فکر می‌کردم شاید مادر و خواهرم را ببینم، اما به من گفتند که در کنار دختران کوچکتر و نوزاد بمانم. می‌توانستم آنها را با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خودم ببرم، اما جرأت نداشتم خانه را تنها بگذارم. در عوض رفت و آمد قایقها را تماشا کردیم که در سر راهشان به بازار، بار کلم، خوک، گل، چوب، آرد، توت فرنگی و نعل اسب داشتند. قایقها در راه بازگشت خالی بودند و قایقرانان یا پول می شمردند و یا مشروب می نوشیدند. من به دخترها بازیهای را که با آگنس و فرانس می کردیم یاد دادم و آنها بازیهای را که خود اختراع کرده بودند به من آموختند. آنها حباب درست می کردند با عروسکهایشان بازی می کردند و با حلقه هایشان می دویدند. من روی نیمکت نشسته بودم و یوهان را در آغوش داشتم.

به نظر می رسید کورنلیا سیلی مرا فراموش کرده است. او حالتی بشاش و دوستانه داشت، برای انجام کارهای یوهان کمک می کرد و رفتارش مطیعانه بود. همین طور که می کوشید از بشکه ای که همسایه ها در خیابان رها کرده بودند بالا برود، پرسید: «به من کمک می کنی؟» چشمان قهوه ای روشن اش درشت و معصوم بود. احساس کردم مغلوب شیرینی اش می شوم، با این حال می دانستم نباید به او اعتماد کنم. او می توانست جالبترین دخترها باشد، اما تغییرپذیرتر از همه نیز بود - همزمان بهترین و بدترین آنها.

آنها مجموعه ای از صدف را بیرون آورده بودند و مشغول سوا کردن آنها در رنگهای گوناگون بودند که او از خانه خارج شد. نوزاد را روی شکم به خود فشردم و دنده هایم را زیر دستانم احساس کردم. پسرک جیغ کشید و من بینی ام را در گوشش فرو بردم تا صورتم را پنهان کنم.

کورنلیا از جایش پرید، دست او را گرفت و فریاد کشید: «پاپا، می توانم با تو بیایم؟» نمی توانستم حالت صورت او را ببینم - انحراف سر و لبه ی کلاهش آن را پنهان می کرد.

لیزبت و آلدیس صدفهایشان را رها کردند، دست دیگرش را گرفتند و همزمان فریاد کشیدند: «من هم می خواهم بیایم!»

او سرش را به علامت نفی تکان داد و آنگاه توانستم حالت بهت



زده‌ی او را ببینم. «امروز نه - می‌خواهم به عطاری بروم.»
کورنلیا در حالی که هنوز دستش را گرفته بود، پرسید: «می‌خواهی
وسایل نقاشی بخری، پاپا؟»
«همراه با چیزهای دیگر.»
یوهان شروع به گریه کرد و او نگاهی به من انداخت. با ناشیگری
کودک را بالا و پائین انداختم.
انگار می‌خواست چیزی بگوید، در عوض خودش را از دست بچه‌ها
رها کرد و در طول خیابان لانگن دایک به راه افتاد.
از زمانی که ما درباره‌ی رنگ و شکل سبزیجات با هم بحث کرده
بودیم او کلامی با من سخن نگفته بود.

یکشنبه صبح زود از خواب برخاستم، چرا که برای رفتن به خانه
هیجانزده بودم. باید منتظر می‌ماندم تا کاتارینا در جلو را باز کند، اما
هنگامی که صدای باز شدن در را شنیدم بیرون آمدم و ماریاتین را کلید در
دست در آنجا یافتم.

در حالی که کنار می‌رفت تا من خارج شوم، گفت: «دخترم امروز
خسته است، چند روز استراحت لازم دارد. می‌توانی بدون او به کارهایت
برسی؟»

پاسخ دادم: «البته، مادام.» سپس اضافه کردم: «و اگر سؤالی داشتم
همیشه می‌توانم از شما بپرسم.»

ماریاتین زیر لب خندید. «آها، تو دختر زیرکی هستی. می‌دانی به کدام
کاسه انگشت بزنی. اشکالی ندارد، کمی زرنگی در این اطراف بد نیست.»
او تعدادی سکه به من داد، دستمزد روزهایی که کار کرده بودم. «حالا برو،
و گمان می‌کنم همه چیز را درباره‌ی ما به مادرت خواهی گفت.»

پیش از این که بتواند کلامی بیشتر بگوید بیرون خزیدم، از میدان بازار
رد شدم. از مقابل کسانی که زود هنگام برای مراسم کلیسا آمده بودند



گذشتم و با عجله از خیابانها و کانالهایی که مرا به سوی خانه می برد عبور کردم. هنگامی که به خیابان خودمان پیچیدم، فکر کردم بعد از کمتر از یک هفته چه احساس متفاوتی دارم. نور روشنتر و شفافتر و کانال وسیع تر می نمود. درختان چنار که کانال را حاشیه گرفته بودند، همچون نگهبانانی در انتظار من، کاملاً بی حرکت بودند.

آگنس در جلوی خانه روی نیمکت نشسته بود. زمانی که مرا دید فریاد کشید: «آمد!» سپس به طرف من دوید و بازویم را گرفت. بی آن که حتی سلام بگوید، پرسید: «چطور است؟ آدمهای خوبی هستند؟ کارت زیاد است؟ دختر هم دارند؟ خانه خیلی بزرگ است؟ کجا می خوابی؟ توی بشقابهای گرانتقیمت غذا می خوری؟»

خندیدم و تا زمانی که مادرم را در آغوش بگیرم و به پدرم سلام بگویم هیچ یک از سؤالاتش را پاسخ ندادم. احساس غرور می کردم که چند سکه ی درون دستم را به مادرم می دهم، گرچه پول زیادی نبود. آخر دلیل کار کردن من همین بود.

پدرم بیرون آمد تا کنار ما بنشیند و درباره ی زندگی جدید من بشنود. دستش را گرفتم تا او را به سوی ایوان جلویی راهنمایی کنم. همچنان که می نشست شست دستش را به کف دست من می مالید. گفت: «دستانت خشک و زیر شده اند. به این زودی آثار کار سخت در دستانت پیدا است.» با بی قیدی پاسخ دادم: «نگران نباش، چون قبلاً کمکی نداشتند مقدار

زیادی رخت کثیف جمع شده بود. به زودی کارم آسانتر خواهد شد.» مادرم به دقت دستانم را بازرسی کرد و گفت: «کمی ترنج در روغن می خیسانم، دستانت را نرم نگه می دارد. من و آگنس به بیرون شهر می رویم تا ترنج بچینیم.»

آگنس فریاد کشید: «به ما بگو! درباره ی آنها به ما بگو.»
برایشان تعریف کردم. فقط به چند چیز اشاره نکردم - چقدر شبها خسته بودم؛ درباره ی تابلوی تصلیب مسیح که پائین پایم به دیوار آویخته



بود؛ چطور به کورنلیا سیلی زده بودم؛ این که مرته و آگنس همسن بودند. به غیر از اینها همه چیز را برایشان تعریف کردم.

پیغام قصابمان را به مادرم دادم. گفت: «به ما لطف دارد، اما خودش می داند که ما پولی برای خرید گوشت نداریم و چنین صدقه‌ای را قبول نمی‌کنیم.»

توضیح دادم: «فکر نمی‌کنم قصدش صدقه بود. فکر می‌کنم پیشنهادش از روی دوستی بود.»

مادرم پاسخی نداد، اما می‌دانستم که او به سراغ قصاب نخواهد رفت.

هنگامی که درباره‌ی قصاب جدید، پیترو پدر و پسر گفتم، ابروانش را بالا برد، اما چیزی نگفت.

بعد از آن برای انجام مراسم به کلیسای خودمان رفتیم، جایی که چهره‌ها و کلمات آشنا مرا احاطه کردند. با نشستن در میان آگنس و مادرم، احساس کردم پشتم بر نیمکت کلیسا آرامش می‌گیرد، و چهره‌ام از نقابی که در تمام طول هفته بر صورت داشتم نرم می‌شود. احساس کردم الان است که اشکهایم سرازیر شود.

وقتی به خانه بازگشتیم مادرو آگنس نگذاشتند در آماده کردن غذا به آنها کمک کنم. کنار پدرم روی نیمکت در زیر آفتاب نشستیم. تمام مدتی که صحبت می‌کردیم او صورتش را به سوی گرما بالا گرفته و سرش را به یک سو خم کرده بود.

گفت: «گرت، حالا در مورد ارباب جدیدت به من بگو. تو چیزی از او نگفتی.»

به درستی پاسخ دادم: «زیاد او را ندیده‌ام. یا در کارگاهش است که کسی نباید مزاحمش شود، یا بیرون از خانه.»

«فکر کنم برای رسیدگی به کارهای اتحادیه می‌رود. اما تو در کارگاهش بوده‌ای - در مورد نظافت و اندازه‌گیری حرف زدی، اما چیزی



در مورد تابلویی که رویش کار می‌کند نگفتی. آن را برایم شرح بده.»
«مطمئن نیستم بتوانم آن را طوری تعریف کنم که تو قادر باشی آن را ببینی.»

«سعی خودت را بکن. این روزها کاری به جز فکر کردن به خاطره‌ها ندارم. برایم مایه‌ی خوشوقتی است که تابلویی از استاد را مجسم کنم، حتی اگر ذهنم فقط بدلی ضعیف را خلق کند.»

بدین ترتیب کوشیدم زنی که گردن بند مروارید داشت، دستانش در هوا معلق بود و در آینه به خودش خیره شده بود، نوری که از پنجره چهره‌اش را روشن می‌کرد، شئل زرد و نمای تیره‌ای که او را از ما جدا می‌کرد توصیف کنم.

پدرم با دقت گوش می‌داد، اما چهره‌ی خودش بشاش نبود تا این که گفتم: «نور روی دیوار پستی آن قدر گرم است که با نگاه کردن به آن همان احساسی به تو دست می‌دهد که وقتی نور آفتاب را روی صورتت احساس کنی.»

او سر تکان داد و لبخند زد، اکنون که درک پیدا کرده بود، احساس خوشحالی می‌کرد.

سرانجام گفتم: «این چیزی است که در زندگی جدیدت از همه بیشتر دوست داری. بودن در کارگاه نقاشی.»

تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم و بر زبان نیاورده بودم. هنگام صرف شام کوشیدم آنجا را با خانه‌ی محله‌ی کاتولیکها مقایسه نکنم، اما هم اکنون به گوشت و نان گندم خوب عادت کرده بودم. گرچه آشپزی مادرم بهتر از تانکی بود، ولی نان سیاه خشک و خورش سبزیجات بدون چربی به دهان بی‌مزه می‌آمد. اتاق نیز متفاوت بود - نه از کاشیهای مرمرین و پرده‌های ابریشم ضخیم خبری بود و نه از صندلیهای چرمی طلاکوب. همه چیز ساده و تمیز و بدون تزئین بود. آنجا را دوست داشتم چرا که خوب می‌شناختمش، اما از بی‌رونقی آن نیز آگاه بودم.



دختری با گوشواره مروارید ۶۱

در آخر روز خدا حافظی با پدر و مادرم دشوار بود - دشوارتر از اولین باری که آنها را ترک کرده بودم، زیرا این بار می دانستم به کجا باز می گردم. آگنس تا میدان بازار همراه من آمد. زمانی که تنها شدیم، حال و احوالش را پرسیدم.

پاسخ داد: «تنها هستم.»

کلامی غمگین از یک دختر جوان. او تمام روز سرزنده و شاد بود، اما اکنون در خود فرو رفته بود.

وعده دادم: «هر یکشنبه می آیم، و شاید در طی هفته پس از خرید گوشت یا ماهی بتوانم برای یک سلام و احوالپرسی کوتاه به خانه بیایم.» با شادمانی گفت: «یا شاید وقتی خرید داری من به دیدنت بیایم.» ما توانستیم چند بار در بازار قصابی همدیگر را ببینیم. همیشه از دیدن او خوشحال می شدم - تا زمانی که تنها بودم.

به تدریج جایم را در خانه ی خیابان لانگن دایک پیدا می کردم. کاتارینا، تانکی و کورنلیا همگی در زمانهایی دشوار بودند، اما معمولاً هنگام کار کسی مزاحم نمی شد. شاید به خاطر نفوذ ماریاتین بود. او، به دلایل خودش، به این نتیجه رسیده بود که وجود من برایشان مفید است، و دیگران، حتی بچه ها، از او پیروی می کردند.

شاید احساس می کرد اکنون که من وظیفه لباسشویی را به عهده گرفته ام لباسها تمیزتر و خوش اتوتر هستند. یا حالا که انتخاب گوشت با من است، آنها لطیف تر از قبل است. یا این که ارباب با کارگاه تمیزش احساس رضایت بیشتری دارد. دو مسئله ی اول حقیقت داشت. آخری را نمی دانستم. هنگامی که سرانجام او و من صحبت کردیم، درباره ی نظافت کارگاه نبود.

مراقب بودم هر گونه تمجیدی را در مورد خانه داری، به سوی تانکی معطوف کنم. دوست نداشتم برای خودم دشمن بسازم. اگر ماریاتین



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گوشت را دوست داشت، می‌گفتم که دست پخت تانکی است که آن را خوشمزه کرده است. اگر مرته می‌گفت پیش‌بندش سفیدتر از قبل است، می‌گفتم به خاطر این است که حالا آفتاب تابستان خیلی شدیدتر است. تا جایی که می‌توانستم از کاتارینا اجتناب می‌کردم. کاملاً آشکار بود از همان وهله اول، هنگام خرد کردن سبزیجات در آشپزخانه‌ی مادرم، از من بدش آمده بود. روحیه‌اش به خاطر نوزادی که در شکم داشت، هیچ پیشرفتی نکرده بود، و حالتی خشک و بی‌لطافت به او بخشیده بود و هیچ شباهتی با آن خانم زیبا و باوقار خانه که خود را در مقام آن تصور می‌کرد، نداشت. تابستان داغی بود و نوزاد پیش از اندازه فعال. هر زمان که راه می‌رفت، شروع به لگزدن می‌کرد، یا این چیزی بود که او می‌گفت. همین طور که شکمش بزرگتر می‌شد، با حالتی خسته و دردناک در خانه راه می‌رفت. وقتش را بیش از پیش در اتاقش می‌گذراند، بدین ترتیب ماریاتین کلیدها را گرفته بود و هر روز صبح او در کارگاه را برایم باز می‌کرد. من و تانکی بیشتر کارهای او را به عهده می‌گرفتیم - مراقبت از دخترها، خرید خانه و عوض کردن کودک.

یک روز هنگامی که تانکی سرحال و خوش خلق بود از او پرسیدم چرا آنها خدمتکار بیشتری استخدام نمی‌کنند تا کارها برایشان آسان‌تر شود. اضافه کردم: «با خانه‌ای به این بزرگی و ثروت خانم و تابلوهای ارباب، آنها نمی‌توانند یک مستخدم یا آشپز دیگری بیاورند؟» تانکی خرناسی کشید: «ها، آنها به سختی می‌توانند دستمزد تو را بدهند.»

حیرت کردم - سکه‌هایی که هر هفته در دستانم می‌گذاشتند ارزش خیلی کمی داشت. اگر می‌خواستم چیزی به زیبایی شنل زردی که کاتارینا چنان با بی‌دقتی در گنج‌اش می‌انداخت بخرم، باید سالها کار می‌کردم. به هیچوجه به نظر نمی‌رسید که آنها کمبود مالی داشته باشند. تانکی اضافه کرد: «البته وقتی بچه به دنیا بیاید، آنها راهی برای



دختری با گوشواره مروارید ۶۳

پرداخت چند ماه حقوق به یک دایه را پیدا خواهند کرد.» حالتی از مذمت در صدایش وجود داشت.

«چرا؟»

«برای این که به بچه شیر بدهد.»

با حالتی احمقانه پرسیدم: «خود خانم به بچه شیر نمی‌دهد؟»
«اگر می‌خواست به بچه‌هایش شیر بدهد نمی‌توانست این قدر بچه داشته باشد. می‌دانی، شیر دادن به نوزاد از بچه‌دار شدن جلوگیری می‌کند.»

«اوه.» نسبت به این مسائل نادان بودم. «آیا باز هم بچه می‌خواهد؟»
تانکی خندید: «بعضی وقتها فکر می‌کنم او خانه را از بچه پر می‌کند، چون نمی‌تواند آن طوری که دوست دارد آن را از مستخدم پر کند.»
صدایش را پائین آورد. «می‌دانی، ارباب به اندازه‌ای که بتواند پول مستخدم بپردازد نقاشی نمی‌کند. معمولاً در سال سه تابلو می‌کشد. بعضی وقتها فقط دو تا. آدم با این تعداد نمی‌تواند پولدار شود.»
«نمی‌تواند تندتر نقاشی کند؟» حتی همان زمان که آن را بر زبان آوردم می‌دانستم که چنین نخواهد کرد. او همیشه با سرعت خودش نقاشی می‌کرد.

«خانم من و خانم جوان در این رابطه با هم اختلاف عقیده دارند. خانم جوان می‌خواهد او بیشتر تابلو بکشد، اما خانم من می‌گوید سرعت او را نابود می‌کند.»

«ماریاتین خیلی عاقل است.» می‌دانستم تا جایی که موضوع صحبت تعریف از ماریاتین باشد می‌توانم هر عقیده‌ای را جلوی تانکی ابراز کنم. تانکی به شدت نسبت به خانمش وفادار بود. هرچند، در مورد کاتارینا چندان شکیبایی نداشت و هرگاه خوش خلق بود مرا نصیحت می‌کرد که چطور با او رفتار کنم.

می‌گفت: «توجهی به حرفهایش نکن. هر وقت صحبت می‌کند هیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حالتی در صورتت نباشد، بعد کار خودت را بکن. یا آن کاری را که خانم من یا خودم به تو می‌گوئیم. او هیچ وقت توجه نشان نمی‌دهد و کنترل نمی‌کند. فقط به ما دستور می‌دهد چون فکر می‌کند این کاری است که باید انجام دهد. اما ما می‌دانیم خانم واقعی ما کیست، خودش هم این را می‌داند.»

گرچه تانکی اغلب اوقات با من بدخلق بود، دریافتم که نباید آن را جدی بگیرم، زیرا هرگز برای مدتی طولانی چنین باقی نمی‌ماند. او بی‌ثبات و دمدمی مزاج بود، شاید بدین خاطر که سالها در میان کاتارینا و ماریاتین گرفتار شده بود. به رغم کلمات مطمئن‌اش در رابطه با نادیده گرفتن کاتارینا، تانکی از اندرز خود پیروی نمی‌کرد. زبان تلخ کاتارینا او را می‌آزرد. و ماریاتین با تمام انصافش از او در مقابل کاتارینا دفاع نمی‌کرد. حتی یکبار هم نشنیده بودم که ماریاتین دخترش را برای چیزی سرزنش کند، گرچه او گه‌گاه به آن نیاز داشت.

همچنین مسئله‌ی خانه‌داری تانکی در میان بود. شاید وفاداری، جبران نامرتبی‌اش را می‌کرد - گوشه‌های جارو نشده، گوشتی که بیرونش سوخته و میانش نیخته بود، دیدگاهی که به طور کامل ساییده نشده بود. نمی‌توانستم تصور کنم در زمانی که کارگاه نقاشی را تمیز می‌کرد چه بر سر آن آورده بود. گرچه ماریاتین به ندرت تانکی را ملامت می‌کرد، آنها هر دو می‌دانستند که به کمی سرزنش نیاز دارد، و همین مسئله تانکی را نامطمئن می‌ساخت و همیشه آماده دفاع از خودش بود.

برایم روشن شده بود که ماریاتین، به رغم روشهای زیرکانه خود، در مورد نزدیکانش سهل‌گیر است. قضاوتش آن طور که به نظر می‌رسید منطقی و عمیق نبود.

از میان دخترها، کورنلیا، همان طور که روز اول نشان داده بود، غیرقابل پیش‌بینی‌تر از همه بود. لیزبت و آلیدیس هر دو دختران خوب و آرامی بودند، مرته به قدر کافی بزرگ شده بود که روشهای اداره‌ی خانه را



دختری با گوشواره مروارید ۶۵

فرا بگیرد و همین مسئله او را محکم و معتدل می‌کرد. گرچه گه‌گاه از کوره در می‌رفت و همانند مادرش سرم فریاد می‌کشید. کورنلیا فریاد نمی‌کشید، اما هرازگاه غیرقابل کنترل می‌شد. حتی تهدید به خشم ماریاتین که روز اول به کار برده بودم همیشه کارگر نمی‌افتاد. او می‌توانست لحظه‌ای شوخ و بازیگوش باشد و لحظه‌ای به گربه‌ای خشمناک تبدیل شود که دست نوازش کننده‌اش را گاز می‌گیرد. با این که نسبت به خواهرانش وفادار و وظیفه‌شناس بود، در نیشگون گرفتن و به گریه انداختن آنها تردید نمی‌کرد. من در مقابل کورنلیا محتاط بودم و نمی‌توانستم به اندازه دیگر دخترها او را دوست داشته باشم.

زمان نظافت کارگاه، از همه‌ی آنها فرار می‌کردم. ماریاتین در کارگاه را برایم باز می‌کرد و گاهی اوقات برای چند دقیقه آنجا می‌ماند تا تابلو را بررسی کند. گویی تابلو کودکی بیمار است که او وظیفه‌ی پرستاری‌اش را به عهده دارد. هرچند، زمانی که اتاق را ترک می‌کرد، آنجا تماماً به من تعلق می‌گرفت. به اطراف نگاهی می‌انداختم تا ببینم چیزی تغییر کرده یا خیر. اوایل همه چیز هر روز مثل قبل به نظر می‌رسید، اما بعد از این که چشمانم به جزئیات اتاق عادت کرد، به تدریج متوجه تغییرات کوچک می‌شدم - ترتیب چیدن قلم‌موها روی گنجه تغییر کرده بود، یکی از کسوها نیمه‌باز بود، شستی در بالای سه پایه نقاشی قرار داشت، صندلی کنار در کمی جابه‌جا شده بود.

هر چند، هیچ چیز در گوشه‌ای که او نقاشی می‌کرد تغییر نمی‌یافت. مراقب بودم تا چیزی را جابه‌جا نکنم. به سرعت به روش اندازه‌گیری‌ام عادت کردم، به طوری که می‌توانستم با سرعت و اطمینان آن محوطه را تقریباً مثل بقیه‌ی قسمتهای اتاق تمیز کنم. و بعد از آزمایش پارچه‌های گردگیری گوناگون، با کهنه‌ای نمناک شروع به نظافت پارچه آبی تیره و پرده‌ی زرد کردم، آن را با دقت به پارچه می‌فشردم به طوری که گرد و غبار را جذب می‌کرد بی‌آن که چینهایش را به هم بزند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر چه بیشتر به تابلو نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم تغییری در آن ببینم. سرانجام یک روز متوجه شدم یک دانه مروارید به گردن بند زن اضافه شده است. روز دیگر سایه‌ی پرده‌ی زرد بزرگتر شده بود. همچنین فکر می‌کردم چند انگشت دست راست او جمع شده است.

شنل ساتن زرد چنان واقعی می‌نمود که دلم می‌خواست دستم را پیش ببرم و آن را لمس کنم.

روزی که همسر فون روی ون شنل را روی تخت انداخت نزدیک بود آن را لمس کنم. می‌خواستم بر پوست یقه‌اش دست بکشم، اما سرم را که بالا بردم کورنلیا را دیدم. از کنار درگاه نگاهم می‌کرد. اگر یکی دیگر از دخترها بود حتماً می‌پرسید چکار می‌کنم، اما کورنلیا فقط مرا تماشا کرده بود. آن حالت از هر سؤالی بدتر بود. دستم را پائین انداختم و او تنها لبخند زد.

چند هفته بعد از شروع کارم در خانه، یک روز مرته اصرار کرد همراهم به غرفه ماهی‌فروشی بیاید. او عاشق این بود که در میدان بازار بدود، به اجناس نگاهی بیندازد، اسبها را نوازش کند، به بازی کودکان دیگر بپیوندد و ماهی دودی غرفه‌های مختلف را مزه کند. هنگامی که مشغول خرید ماهی بودم به پهلویم زد و فریاد کشید: «نگاه کن گرت، آن بادبادک را ببین!»

بادبادک بالای سرمان به شکل یک ماهی دم بلند بود، با حرکت باد به نظر می‌رسید در هوا شنا می‌کند و مرغان نوروزی دورش می‌چرخند. به آن لبخند می‌زدم که آگنس را دیدم، نزدیک ما بود و چشمانش روی مرته می‌خکوب شده بود. هنوز به آگنس نگفته بودم که دختری همسن و سال او در خانه است - فکر می‌کردم شاید ناراحت شود و احساس کند کسی جای او را گرفته است.

گاهی اوقات هنگامی که نزد خانواده‌ام می‌رفتم دوست نداشتم چیزی



به آنها بگویم. زندگی جدید جایگزین زندگی قدیمی ام می شد. زمانی که آگنس به من نگاه کرد سرم را کمی تکان دادم به طوری که مرته متوجه نشود، و برگشتم تا ماهی را در زنبیلم بگذارم. مدتی خودم را معطل کردم - تحمل نداشتم نگاه آزرده را در چهره‌ی او ببینم. نمی دانستم اگر آگنس با من صحبت می کرد مرته چه عکس العملی نشان می داد. هنگامی که برگشتم آگنس رفته بود. با خود اندیشیدم، یکشنبه که او را می بینم باید برایش توضیح دهم. اکنون دو خانواده داشتم و آنها نباید با هم می آمیختند. بعدها همیشه از این که به خواهر خودم پشت کرده بودم، شرمگین بودم.

مشغول پهن کردن لباسها در حیاط بودم، هریک را پیش از آویزان کردن سخت تکان می دادم که کاتارینا با نفسهای سنگین ظاهر شد. او روی یک صندلی کنار در نشست، چشمانش را بست و آه کشید. به کارم ادامه دادم. انگار نشستن او در کنار من امری کاملاً طبیعی است، اما آرواره‌هایم را به هم فشردم.

ناگهان پرسید: «آنها هنوز نرفته‌اند؟»

«کی، مادام؟»

«آنها، دختر احمق. شوهرم و - برو و ببین بالا رفته‌اند یا نه.»

محتاطانه قدم به راهرو گذاشتم. دو جفت پا از پله‌ها بالا می رفتند.

شنیدم که ارباب می گفت: «می توانی آن را بالا ببری؟»

مرد دیگر با صدایی عمیق مثل چاه پاسخ داد: «بله، بله، البته. می دانی

که خیلی سنگین نیست. فقط کمی بد بار است.»

آنها به بالای پله‌ها رسیدند و به کارگاه وارد شدند. صدای بسته شدن

در را شنیدم.

کاتارینا خشمگین پرسید: «رفتند؟»



پاسخ دادم: «در کارگاه هستند، مادام.»
 «خوب است. حالا به من کمک کن بلند شوم.»
 کاتارینا دستانش را دراز کرد و من به او کمک کردم تا بلند شود. فکر
 نمی‌کردم اگر از این چاقتر شود باز هم بتواند راه برود. همانند یک کشتی با
 بادبانهای برافراشته و پرباد در راهرو راه می‌رفت، کلیدهایش را در دست
 گرفته بود تا صدا نکنند، و در سالن بزرگ ناپدید شد.
 بعداً از تانکی پرسیدم چرا کاتارینا پنهان شده بود.
 او پاسخ داد: «اوه، فون لیوون هوک^(۱) اینجا بود.» نخودی خندید و
 ادامه داد: «دوست ارباب است. خانم از او می‌ترسد.»

«چرا؟»

تانکی با خنده‌ی شدیدتر گفت: «خانم جعبه‌اش را شکست! داشت
 تویش را نگاه می‌کرد که آن را به زمین انداخت. تو که می‌دانی چقدر
 دست و پا چلفتی است.»

به یاد چاقوی مادرم افتادم که روی زمین می‌چرخید. «چه جعبه‌ای؟»
 «او یک جعبه‌ی چوبی دارد که داخلش را نگاه می‌کنی و - چیزهایی
 می‌بینی.»

«چه چیزهایی؟»

تانکی با بی‌صبری پاسخ داد: «هر جور چیزی!» آشکار بود که
 نمی‌خواهد در مورد جعبه صحبت کند. «خانم جوان آن را شکست، و
 فون لیوون هوک دیگر حاضر نیست او را ببیند. به همین دلیل است که
 ارباب او را به اتاقش راه نمی‌دهد، مگر این که خودش آنجا باشد. شاید
 فکر می‌کند خانم تابلو را به زمین می‌اندازد!»
 صبح روز بعد فهمیدم آن جعبه چیست، آن روز ارباب دربارهی

1 Van Leeuwen hoek



چیزهایی صحبت کرد که ماهها طول کشید تا آنها را درک کنم. هنگامی که برای تمیز کردن اتاق آمدم، سه پایه‌ی نقاشی و صندلی به یک سو کشیده شده بود. میز تحریر در جای آنها قرار داشت. هیچ کاغذ و قلمی رویش نبود. بر روی آن جعبه‌ای چوبی به اندازه‌ی صندوقچه‌ی لباس قرار داشت. یک جعبه‌ی کوچکتر، با شیئی گرد که از آن بیرون زده و به کنارش چسبیده بود.

درک نمی‌کردم که چیست، اما جرأت لمس کردنش را نداشتم. به کار نظافتم پرداختم، هرازگاه به آن نگاه می‌کردم، انگار مورد مصرفش به ناگاه برایم آشکار خواهد شد. محل قرار گرفتن سه پایه و بعد بقیه اتاق را تمیز کردم، جعبه را طوری گردگیری کردم که کهنه‌ام به سختی با آن تماس می‌یافت. انبار را تمیز کردم و زمین را شستم، زمانی که کارم تمام شد، دست به سینه مقابل جعبه ایستادم، برای بررسی آن دورش گشتم.

پشتم به طرف در بود، اما ناگهان دریافتم که او آنجا ایستاده است. مطمئن نبودم که باید برگردم یا منتظر شوم تا او صحبت کند. حتماً خودش صدای جیرجیر در را در آورده بود، آنگاه توانستم برگردم و صورتش را ببینم. به درگاه تکیه داده بود و یک ردای بلند روی لباس خانگی‌اش به تن داشت. با کنجکاوای مرا تماشا می‌کرد، اما نگران این نبود که به جعبه‌اش آسیب برسانم.

پرسید: «می‌خواهی داخل آن را نگاه کنی؟» از زمانی که هفته‌ها قبل درباره سبزیجات از من سؤال کرده بود، این اولین بار بود که مستقیماً مرا طرف صحبت قرار می‌داد.

بدون این که بدانم با چه موافقت می‌کنم، پاسخ دادم: «بله، اریاب، می‌خواهم، این چیست؟»

«به آن «جعبه دوربین» می‌گویند.»

این کلمات معنایی برایم نداشت. کنار ایستادم و او را تماشا کردم که گیره‌ای را باز کرد و قسمتی از در جعبه را بلند کرد، جعبه از دو قسمت



تشکیل شده بود و توسط لولا به هم متصل می‌شد. او در جعبه را در زاویه‌ای نگهداشت که نیمه‌باز بود. قطعه‌ای شیشه در پائین آن قرار داشت. خم شد و به میان فضای بین در و جعبه خیره شد، سپس شیئی‌ای گرد را در انتهای جعبه‌ی کوچکتر لمس کرد. به نظر می‌رسید به چیزی نگاه می‌کند، گرچه فکر نمی‌کردم چیزی در جعبه باشد که بتواند چندان جالب توجه باشد.

قد راست کرد و گوشه‌ای را که من چنان با دقت تمیز کرده بودم نگاه کرد، سپس دست دراز کرد و کرکره‌های پنجره‌ی میانی را بست، به طوری که اتاق تنها توسط پنجره‌ی گوشه‌ی اتاق روشن می‌شد.

سپس ردایش را در آورد.

من با ناراحتی این پا و آن پا شدم.

کلاهش را برداشت و آن را روی صندلی کنار سه پایه گذاشت، ردا را

روی سرش کشید و دوباره روی جعبه خم شد.

قدمی به عقب گذاشتم و به درگاه پشت سرم نگاه انداختم. کاتارینا این روزها به سختی می‌توانست از پله‌ها بالا بیاید، اما در عجب بودم که اگر ماریاتین یا کورنلیا یا هرکس دیگری ما را ببیند چه فکری خواهد کرد. هنگامی که صورتم را برگرداندم به کفشهایش خیره شدم، از واکسی که روز پیش به آنها زده بودم برق می‌زد.

سرانجام بلند شد و ردا را از روی سرش پائین کشید، موهایش به هم

ریخته بود. «خوب، گرت، آماده است. حالا تو نگاه کن.»

از جلوی جعبه کنار رفت و با حرکت دستش مرا به سوی آن هدایت

کرد. سرجایم میخکوب شده بودم.

«آقا...»

«ردا را مثل من روی سرت بینداز. سپس تصویر واضح‌تر خواهد شد.

و از این زاویه به آن نگاه کن تا سرو ته نباشد.»

نمی‌دانستم چه باید بکنم. از فکر این که ردا رویم باشد و قدرت دیدن



نداشته باشم و او تمام مدت به من نگاه کند، احساس ضعف و سرگیجه می‌کردم.

اما او ارباب من بود. مجبور بودم دستوراتش را اطاعت کنم. لبانم را به هم فشردم، سپس به طرف انتهای جعبه گام برداشتم، جایی که در جعبه بلند شده بود. خم شدم و به شیشه‌ی مربع کدروی که در میان جعبه نصب شده بود نگاه کردم. طرحی محو از چیزی روی آن بود. او به آرامی ردا را روی سرم انداخت، به طوری که جلوی نور گرفته شد. ردا هنوز گرمای بدن او را داشت و بوی خشت پخته شده در آفتاب را می‌داد. دستانم را روی میز گذاشتم تا تعادل را حفظ کنم و چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. احساس کردم آبجوی شبانه‌ام را خیلی سریع نوشیده‌ام.

شنیدم که گفت: «چه می‌بینی؟»

چشمانم را باز کردم و تابلو را، بدون زنِ میانش، دیدم. «اوه!» چنان ناگهانی ایستادم که ردا از روی سرم بر زمین افتاد. قدمی به عقب گذاشتم و ردا را لگد کردم.

پایم را برداشتم. «متأسفم، ارباب. همین امروز آن را می‌شویم.»

«ردا اهمیت ندارد، گرت. چه دیدی؟»

آب دهانم را فرو دادم. به شدت گیج و کمی وحشتزده شده بودم. آنچه درون جعبه بود، حقه‌ای شیطانی بود، یا چیزی کاتولیکی که من آن را درک نمی‌کردم.

«نقاشی را دیدم، ارباب. به جز این که آن زن در آن نبود، و کمی

کوچکتر بود. و اشیاء - جابه جا شده بودند.»

«بله، تصویر وارونه است و راست و چپ معکوس شده‌اند. آینه‌هایی

هست که می‌تواند آن را درست کند.»

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

«ولی...»



«چی شده؟»

«من نمی‌فهمم، آقا. چطور به آنجا رفته است؟»

او ردا را برداشت و آن را تکان داد. لبخند زد. هنگامی که لبخند می‌زد صورتش مثل پنجره‌ای باز بود.

به شیئی گرد در انتهای جعبه‌ی کوچکت‌ر اشاره کرد. «این را می‌بینی؟ به آن عدسی می‌گویند. از تکه‌ای شیشه درست شده که به طرز خاصی تراش خورده است. وقتی نور از مدل...» به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد. «... از میان آن به درون جعبه برود، تصویر را طوری منعکس می‌کند که می‌توانیم آن را در اینجا ببینیم.» او شیشه‌ی کدر را نشان داد.

برای درک کلماتش چنان سخت به او خیره شده بودم که چشمانم آب افتاد.

«تصویر چیست، ارباب؟ این کلمه را نمی‌دانم.»

چیزی در چهره‌اش تغییر کرد. انگار از روی شانه به پشت سرم نگاه می‌کرده است، اما حالا به من نگاه می‌کند.

«تصویر یعنی عکس، مثل یک نقاشی.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. بیش از هر چیز می‌خواستم او فکر کند می‌توانم حرفهایش را دنبال کنم.

سپس گفت: «چشمان درشتی داری.»

سرخ شدم. «قبلاً هم این را به من گفته‌اند، آقا.»

«می‌خواهی دوباره نگاه کنی؟»

نمی‌خواستم، اما می‌دانستم نمی‌توانم این را بگویم. برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم.

«دوباره نگاه می‌کنم، ارباب، اما فقط در صورتی که تنها باشم.»

حیرت‌زده شد. سپس خندید و گفت: «بسیار خوب.» ردا را به من داد.

«چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم، و قبل از این که وارد شوم در می‌زنم.»

بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در حالی که دستانم می‌لرزید،



ردا را محکم چسبیده بودم.

برای لحظه‌ای فکر کردم وانمود کنم که نگاه کرده‌ام. اما او می‌فهمید دروغ می‌گویم.

ولی کنجکاو بودم. نگاه کردن به آن بدون این که ارباب مرا تماشا کند آسانتر بود. نفس عمیقی کشیدم و به داخل جعبه خیره شدم. می‌توانستم اثر محوی از منظره‌ی گوشه‌ی اتاق را روی شیشه ببینم. هنگامی که ردا را روی سرم کشیدم تصویر، آن طور که او آن را می‌نامید، واضح و واضحتر می‌شد. میز، صندلیها، پرده‌ی زرد، دیوار عقبی با نقشه‌ای که رویش آویزان بود، لگن سربی، برس پودرزنی، نامه. همه چیز آنجا بود، در مقابل چشمان من روی سطح صاف جمع شده بودند، تابلویی که تابلو نبود. محتاطانه شیشه را لمس کردم - صاف و سرد بود. و هیچ اثری از رنگ رویش نداشت. ردا را برداشتم و تصویر دوباره محو شد، گرچه هنوز آنجا بود. دوباره ردا را روی سرم کشیدم و جلوی نور را گرفتم و رنگهای جواهرنشان باز هم در مقابل چشمانم ظاهر شدند. روی شیشه حتی درخشانتر و رنگارنگتر از منظره‌ی اتاق به نظر می‌رسیدند.

خودداری از نگاه کردن به آن، به همان اندازه‌ی چشم برداشتن از تابلوی زن با گردن بند مروارید، در اولین باری که آن را دیده بودم بسیار دشوار بود. هنگامی که صدای ضربه‌ی روی در را شنیدم، پیش از این که او داخل شود تنها فرصت یافته‌ام که بایستم و ردا را روی شانه‌هایم بیندازم. «دوباره نگاه کردی، گرت؟ درست نگاه کردی؟»

کلاهم را مرتب کردم و گفتم: «نگاه کردم، آقا، اما اصلاً به آن چه دیدم مطمئن نیستم.»

«حیرت‌انگیز است، مگر نه؟ من هم اولین باری که دوستم آن را به من نشان داد به اندازه‌ی تو تعجب کردم.»

«اما چرا به آن نگاه می‌کنید، ارباب. وقتی می‌توانید به نقاشی خودتان نگاه کنید.»



«تو نمی فهمی.» ضربه‌ای به جعبه زد. «این یک ابزار است. از آن استفاده می‌کنم تا بهتر ببینم، بدین ترتیب می‌توانم نقاشی کنم.»
«اما شما برای دیدن از چشمانتان استفاده می‌کنید.»

«درست است، اما چشمان من همیشه همه چیز را نمی‌بینند.»
چشمانم به گوشه‌ی اتاق چرخید، انگار آنها چیزی غیرقابل انتظار را کشف خواهند کرد که قبلاً از دیدم پنهان مانده بود، و از پشت برس پودر زنی، از میان سایه‌های پارچه‌ی آبی بیرون خواهند آمد.

او ادامه داد: «به من بگو، گرت، تو فکر می‌کنی من به همین راحتی آن چیزهایی را که در آن گوشه است نقاشی می‌کنم؟»
به نقاشی نگاه انداختم، قادر نبودم پاسخ دهم. احساس می‌کردم گول خورده‌ام. پاسخم هر چه که بود اشتباه بود.

توضیح داد: «جعبه دوربین به من کمک می‌کند از راهی متفاوت ببینم. تابیشتر از آنچه که آنجاست ببینم.»

هنگامی که حالت آشفته را روی صورتم دید، می‌بایست از این که تمام اینها را برای شخصی مثل من گفته است پشیمان شده باشد، برگشت و در جعبه را بست. من ردا را از روی شانه‌هایم برداشتم و به سوی او دراز کردم.

«اریاب...»

آن را از من گرفت و گفت: «متشکرم، گرت، نظافت اینجا را تمام کرده‌ای؟»
«بله، آقا.»

«پس می‌توانی بروی.»

«متشکرم، آقا.» به سرعت وسائلم را جمع کردم و اتاق را ترک گفتم، در اتاق با صدایی آهسته پشت سرم بسته شد.

به آنچه او گفته بود فکر کردم، درباره‌ی این که جعبه چطور به او کمک



می‌کرد تا بیشتر ببیند. گرچه دلیلش را نمی‌فهمیدم، می‌دانستم که درست می‌گوید، زیرا می‌توانستم نتیجه‌اش را در تابلوی آن زن ببینم، همین‌طور آنچه را می‌توانستم از تابلوی دلفت به خاطر بیاورم. او همه چیز را به گونه‌ای می‌دید که دیگران قادر به دیدنش نبودند، بدین ترتیب شهری که در تمام عمرم در آن زندگی کرده بودم، مکانی متفاوت به نظر می‌رسید، و آن زن با نوری که بر چهره‌اش می‌تابید زیباتر می‌نمود.

فردای روزی که به درون جعبه نگاه کرده بودم به کارگاه رفتم. جعبه دیگر آنجا نبود. سه‌پایه به جای اولش بازگشته بود. به تابلو نگاه انداختم. در گذشته تنها تغییراتی جزئی در آن یافته بودم. اکنون تغییری اساسی به راحتی دیده می‌شد - نقشه‌ای که پشت سر زن به دیوار آویخته بود هم از روی تابلو و هم از خود صحنه برداشته شده بود. اکنون دیوار برهنه بود. تابلو به همین خاطر بهتر به نظر می‌رسید - ساده‌تر، خطوط اندام زن حالا در مقابل زمینه سفید مایل به قهوه‌ای دیوار واضح‌تر شده بود. اما این تغییر مرا آزار می‌داد - خیلی ناگهانی بود. چنین چیزی را از او انتظار نداشتم.

پس از ترک کارگاه احساس ناخوشایندی داشتم، و وقتی به قصابی می‌رفتم مثل همیشه به دور و برم نگاه نمی‌کردم. گرچه برای قصاب قدیمی‌مان دست تکان دادم اما حتی زمانی که مرا صدا زد نایستادم.

پیتِر پسر به تنهایی پشت پیشخوان ایستاده بود. بعد از روز اول چند بار دیگر او را دیده بودم، اما همیشه در حضور پدرش بود. و هر وقت پیتِر پدر پاسخ مشتریان را می‌داد او عقب می‌ایستاد. گفت: «سلام گرت. داشتم فکر می‌کردم که کی می‌آیی.»

فکر کردم حرف احمقانه‌ای است، چرا که من همیشه در همین زمان برای خرید گوشت می‌رفتم.

نگاهش با من تلاقی نمی‌کرد.

تصمیم گرفتم توجهی به حرفش نکنم. «لطفاً سه پوند گوشت گاو



خورشتی به من بده. و از آن سوسیسهایی که پدرت آن روز به من فروخت باز هم دارید؟ دخترها آن را دوست داشتند.»

«متأسفانه چیزی از آن باقی نمانده است.»

زنی آمد و منتظر نوبتش پشت سر من ایستاد. پیتر نگاهی به او انداخت و با صدایی آهسته به من گفت: «می توانی یک لحظه صبر کنی؟»

«صبر کنم؟»

«می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

کنار ایستادم تا او بتواند کار زن را راه بیندازد. وقتی چنین آشفته بودم، دوست نداشتم معطل شوم، اما چاره‌ای نداشتم.

هنگامی که کارش تمام شد و دوباره تنها شدیم پرسید: «خانواده‌ات کجا زندگی می‌کنند؟»

«خیابان لانگن دایک، محله‌ی کاتولیکها.»

«نه، نه. خانواده‌ی خودت.»

به خاطر این اشتباه خون به گونه‌هایم دوید. «پائین کانال، از کوگیت^(۱) چندان دور نیست. چرا می‌پرسی؟»

سرانجام به چشمانم نگاه کرد. «گزارش داده‌اند که در آن حوالی طاعون دیده شده.»

قدمی به عقب گذاشتم و چشمانم گشاد شد. «آنجا را قرنطینه کرده‌اند؟»

«هنوز نه. ولی قرار است امروز قرنطینه بشود.»

بعدها دریافتم که او می‌بایست درباره‌ی من از دیگران سؤال کرده باشد. اگر نمی‌دانست که خانواده‌ام کجا زندگی می‌کنند، هیچوقت درباره‌ی طاعون به من حرفی نمی‌زد.



به یاد نمی‌آورم که چطور از بازار برگشتم. پیتِر پسر باید گوشت را در زنبیل من گذاشته باشد، تنها چیزی که می‌دانستم این بود که به خانه رسیدم، زنبیل را کنار پای تانکی انداختم و گفتم: «باید خانم را ببینم.»
تانکی درون زنبیل را نگاه کرد. «نه سوسیسی اینجاست و نه چیزی که جایش را بگیرد! حواست کجاست؟ همین حالا به قصابی برگرد.»

تکرار کردم: «باید خانم را ببینم.»

تانکی مشکوک شد. «چی شده؟ کار بدی کرده‌ای؟»

«ممکن است خانواده‌ام قرنطینه بشوند. باید بروم و آنها را ببینم.»
تانکی با تردید این پا و آن پا شد. «چیزی در این مورد نمی‌دانم. باید سوال کنی. او پیش خانم من است.»

کاتارینا و ماریاتین در اتاق تصلیب نشسته بودند. ماریاتین پیش را می‌کشید. زمانی که وارد شدم آنها صحبت خود را قطع کردند.

ماریاتین غرید: «چی شده، دختر؟»

کاتارینا را مخاطب قرار دادم: «خواهش می‌کنم، مادام. شنیده‌ام که ممکن است خیابانی که خانواده‌ام در آن هستند قرنطینه شود. می‌خواهم بروم و آنها را ببینم.»

با تروشرویی گفت: «چی، و با خودت طاعون بیاوری؟ مطمئناً امکان ندارد. دیوانه شده‌ای؟»

به ماریاتین نگاه کردم، که او را عصبانی‌تر کرد و گفت: «گفتم که نه. من هستم که تصمیم می‌گیرم تو چکار باید بکنی با نکنی. این را فراموش کرده‌ای؟»

چشمانم را به زیر انداختم و گفتم: «نه، مادام.»

«تا موقعی که آنجا امن اعلام نشده یکشنبه‌ها هم نمی‌روی. حالا برو،

ما صحبت‌های مهمی داریم.»

لباسهای کثیف را به حیاط بردم و طوری نشستم که پشتم به در باشد تا چشمم به کسی نیفتد. همچنان که یکی از لباسهای مرته را چنگ می‌زدم



اشک می‌ریختم. هنگامی که بوی پیپ ماریاتین را حس کردم، چشمانم را پاک کردم، اما به عقب برنگشتم. ماریاتین از پشت سرم با ملایمت گفت: «احمق نباش، دختر. نمی‌توانی کاری برایشان بکنی و باید خودت را نجات دهی. تو دختر باهوشی هستی و خودت می‌توانی این را بفهمی.» پاسخی ندادم. پس از مدتی دیگر بوی پیپ را احساس نمی‌کردم. روز بعد هنگامی که زمین کارگاه را جارو می‌کشیدم او آمد. گفت: «وقتی شنیدم خانواده‌ات گرفتار شده‌اند خیلی متأسف شدم.» سرم را از روی جارو بالا آوردم. در چشمانش مهربانی موج می‌زد و احساس کردم می‌توانم از او بپرسم: «به من می‌گوئید، آقا، قرنطینه کی شروع می‌شود؟»

«دیروز صبح شروع شد.»

«از این که به من گفتید متشکرم.»

سرش را تکان داد و داشت از اتاق خارج می‌شد که گفتم: «می‌توانم سؤال دیگری از شما بپرسم، آقا؟ درباره‌ی تابلو؟» در درگاه ایستاد: «چه سؤالی؟» «وقتی داخل جعبه را نگاه کردید، جعبه به شما گفت نقشه را از تابلو بردارید؟»

چهره‌اش همچون لک‌لکی که یک ماهی قابل صید ببیند، جدی شد. «از این که نقشه را برداشته‌ام خوشحالی؟» «تابلو حالا بهتر شده.» فکر نمی‌کردم که در زمانی دیگر جرأت بیان چنین چیزی را می‌داشتم، اما خطری که خانواده‌ام را تهدید می‌کرد مرا شجاع و بی‌ملاحظه ساخته بود. لبخندش موجب شد که فشار دستم را بر دسته‌ی جارو بیشتر کنم.

دیگر نمی‌توانستم خوب کار کنم. فقط نگران خانواده‌ام بودم، دیگر



نگرانی‌ام این نبود که زمینها را چقدر می‌توانم بسایم یا ملافه‌ها چقدر باید تمیز شوند. هیچ کس قبلاً درباره‌ی کار خوب من نظر نمی‌داد، اما اکنون همه متوجه بی‌دقتی من می‌شدند. لیزبت در مورد لکه‌های پیش‌بندش شکایت داشت، تانکی گله می‌کرد که جاروی من باعث می‌شود گرد و خاک روی ظرفها بنشیند. کاتارینا چندین بار سرم فریاد کشید - برای این که فراموش کرده بودم آستینهای زیر پیراهنش را اتو بکشم، برای این که به جای ماهی دودی، ماهی معمولی خریده بودم، برای این که آتش خاموش شده بود.

ماریاتین هنگامی که در راهرو از کنارم می‌گذشت زیر لب غرید: «بر خودت مسلط شو، دختر.»

فقط در کارگاه می‌توانستم مثل قبل نظافت کنم و همان دقت و ظرافتی که او به آن نیاز داشت به کار برم.

آن یکشنبه‌ی اولی که اجازه رفتن به خانه را نداشتم نمی‌دانستم باید چه کار کنم. به کلیسای خودمان هم نمی‌توانستم بروم، چرا که در منطقه‌ی قرنطینه قرار داشت. نمی‌خواستم در خانه بمانم، چون دوست نداشتم برای هر چه کاتولیکها روزهای یکشنبه انجام می‌دادند، در میانشان باشم. آنها همه با هم خانه را ترک کردند تا به کلیسای یسوعیون^(۱) در محله مولن پورت بروند، دخترها لباسهای زیبا پوشیده بودند، حتی تانکی لباسش را عوض کرد، و پیراهنی پشمی به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد پوشید، او یوهان را در آغوش گرفته بود. کاتارینا آهسته راه می‌رفت و بازوی همسرش را گرفته بود. ماریاتین پشت سرش در خانه را قفل کرد. من روی کاشیهای جلوی خانه ایستاده بودم و رفتن آنها را تماشا می‌کردم و مانده بودم که چکار کنم. روبرویم ناقوس برج کلیسای نوین برای نشان

۱. Jesuit - فرقه‌ای مذهبی به نام انجمن عیسی که در سال ۱۵۳۴ به وسیله لایولا تصویب و به تأیید پاپ معاصر رسیدم.



دادن زمان شروع به نواختن کرد.

من در آنجا تعمید گرفته بودم. مطمئناً مرا برای مراسم به آنجا راه می دادند.

در میان فضای وسیع لغزیدم. احساس کردم مثل موشی هستم که در خانه‌ی مردی ثروتمند پنهان شده است. داخلش خنک و تیره و تار بود، ستونهای صاف و گرد به بالا سرکشیده بودند، سقف بالای سرم چنان بلند بود که می توانست آسمان باشد. پشت محراب کشیش مزار ویلیام شاهزاده اورانژ^(۱) قرار داشت.

کسی را آنجا ندیدم که بشناسم. فقط لباسهای مردم بسیار برازنده، خوش دوخت و گرانبهاتر از آن بود که من هرگز بتوانم به تن کنم. برای اجرای مراسم پشت ستونی پنهان شدم. چنان نگران بودم که مبادا کسی بیاید و بپرسد من در آنجا چه می کنم که به سختی می توانستم چیزی بشنوم. در انتهای مراسم، پیش از این که کسی به من نزدیک شود، به سرعت بیرون خزیدم. کلیسا را دور زدم و از آن سوی کانال به خانه نگاه کردم. در هنوز بسته و قفل بود. فکر کردم حتماً مراسم کاتولیکها طولانی تر است.

تا جایی که می توانستم به سوی خانه‌ی خودمان رفتم و فقط هنگامی ایستادم که یک سرباز در کنار یک مانع راه را بسته بود. خیابانهای پشت آن بسیار آرام بود.

از سرباز پرسیدم: «آنجا اوضاع چطور است؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخی نداد. به نظر می رسید در آن لباس و کلاه احساس گرما می کند، زیرا گرچه آفتاب هنوز بالا نیامده بود، هوا گرم و خفه بود.

۱ - *William of orange* - شاهزاده‌ی خاموش اورانژ. (۱۵۴۸ - ۱۵۳۳) م.



«فهرستی از مرده‌ها وجود دارد؟» به سختی می‌توانستم این کلمات را ادا کنم.
«هنوز نه.»

تعجب نکردم - فهرستها همیشه با تأخیر به دست مردم می‌رسید و معمولاً کامل نبود. اطلاعات شفاهی اغلب صحیح‌تر بود. «می‌دانی - چیزی درباره‌ی یانِ کاشی ساز...»

«چیزی درباره‌ی کسی نشنیده‌ام. باید صبر کنی.» هنگامی که آدمهای دیگر با پرسشهای مشابه نزدیک شدند سرباز به من پشت کرد. کوشیدم با سربازی دیگر در خیابانی دیگر صحبت کنم. گرچه این یک رفتاری دوستانه‌تر داشت، او نیز خبری از خانواده‌ام نداشت. اضافه کرد: «می‌توانم بپرسم، ولی نه همین‌طور خشک و خالی.» لبخند زد و نگاهی به سر تا پای من انداخت تا بدانم منظورش پول نیست. با درشتی گفتم: «از خودت خجالت بکش که به دنبال سوءاستفاده از مردم بدبخت و بیچاره هستی.»

اما او شرمنده نمی‌نمود. فراموش کرده بودم که سربازان هنگامی که زنی جوان را ببینند فقط به یک چیز فکر می‌کنند. وقتی به لانگن دایک بازگشتم و در خانه را باز دیدم، نفس راحتی کشیدم. به داخل خزیدم و تمام بعدازظهر را با کتاب دعایم در حیاط پنهان شدم. شب هنگام بدون صرف شام به رختخواب رفتم و به تانکی گفتم که دل درد دارم.

در قصابی، پیتِرِ پسر زمانی که پدرش با مشتری دیگری سرگرم بود مرا به کناری کشید. «از خانواده‌ات خبری داری؟»
سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. «کسی نتوانست چیزی به من بگوید.» به چشمانش نگاه نمی‌کردم. توجه او باعث می‌شد تا احساس کنم در حال پیاده شدن از قایقی هستم و زمین زیر پایم می‌جنبد.



پیتر گفت: «برایت خبر می‌گیرم.» از لحنش آشکار بود که محلی برای بحث نمانده است.

پس از مکثی طولانی گفتم: «متشکرم.»

نمی‌دانستم که اگر او خبری می‌آورد باید چه می‌کردم. او مثل سرباز چیزی از من نمی‌خواست، اما در هر حال مدیونش می‌شدم. نمی‌خواستم مدیون کسی باشم.

پیش از این که پیتر برگردد و یک جگر گاو به پدرش بدهد، زیر لب گفتم: «ممکن است چند روز طول بکشد.» دستانش را با پیش‌بند خود پاک کرد. در حالی که به دستانش نگاه می‌کردم، سرتکان دادم. لای چینهای انگشتها و زیر ناخنهایش پر از خون بود. فکر کردم، لابد باید به این منظره عادت کنم.

هر روز پیش از نظافت کارگاه مشتاق رفتن به قصابی بودم. در عین حال وحشت نیز داشتم، به خصوص لحظه‌ای که پیتر پسر سر از کارش بلند می‌کرد و مرا می‌دید، و من چشمانش را به دنبال سرنخی جستجو می‌کردم. می‌خواستم بدانم، با این حال تا زمانی که خبری نداشتم باز جای امیدواری بود.

چندین روز از زمانی که از غرفه‌اش گوشت می‌خریدم، یا پس از خریدن ماهی از مقابلش می‌گذشتم، سپری شد، و او تنها به نشانه‌ی نفی سرش را تکان می‌داد. سپس یک روز سرش را بالا آورد و چشمانش را برگرداند، و من فهمیدم چیزی برای گفتن دارد. فقط نمی‌دانستم چه کسی. مجبور بودم صبر کنم تا او کارش را با چند مشتری تمام کند. چنان احساس ضعف و دل به هم خوردگی داشتم که می‌خواستم بنشینم، اما زمین پر از لکه‌های خون بود.

سرانجام پیتر پسر پیش‌بندش را باز کرد و به کنارم آمد. به نرمی گفت: «خواهرت، آگنس. خیلی مریض است.»

«و پدر و مادرم؟»



«فعلاً خوب هستند.»

از او نپرسیدم برای یافتن این اطلاعات چه خطری متقبل شده است. زمزمه کردم: «متشکرم، پیتر.» اولین بار بود که او را به اسم می خواندم. به چشمانش نگاه کردم و در آنها محبت دیدم. و همین طور آنچه را که از آن می ترسیدم - توقع.

روز یکشنبه تصمیم گرفتم به ملاقات برادرم بروم. نمی دانستم او چقدر درباره‌ی قرنطینه یا آگنس می داند. صبح زود خانه را ترک کردم و به سوی کارخانه، که بیرون دیوارهای شهر، نه چندان دورتر از دروازه‌ی رتردام، قرار داشت به راه افتادم. هنگامی که به آنجا رسیدم فرانس هنوز خواب بود.

زنی در را باز کرد، وقتی سراغ او را گرفتم، خندید و گفت: «هنوز خیلی مانده تا بیدار شود. شاگردان یکشنبه‌ها تمام روز را می خوابند. روز تعطیل شان است.»

نه از لحنش خوشم آمد و نه از آنچه گفت. به درستی گفتم: «لطفاً او را بیدار کنید و بگوئید خواهرش اینجا است.» لحن کمی به کاتارینا شباهت داشت.

زن ابروانش را بالا برد. «نمی دانستم فرانس از خانواده‌ای چنان عالیقدر است که آدم مجبور می شود به سوراخهای دماغشان نگاه کند.» بعد ناپدید شد و من فکر کردم مبادا فرانس را بیدار نکند. روی دیوار کوتاهی نشستم و منتظر شدم. خانواده‌ای برای رفتن به کلیسا از مقابلم گذشتند. بچه‌ها، دو دختر و دو پسر جلوتر از والدینشان می دویدند، درست همان کاری که ما می کردیم. آن قدر آنها را نگاه کردم تا در دور دست محو شدند.

سرانجام فرانس ظاهر شد، صورتش را می مالید تا خواب را از سرش بپراند. گفت: «اوه، گرت، نمی دانستم تو هستی یا آگنس. فکر نمی کردم



آگنس به تنهایی این همه راه بیاید.»
 او نمی دانست. نمی توانستم آن را از او پنهان کنم. حتی نمی توانستم به آرامی او را در جریان بگذارم.
 بی مقدمه گفتم: «آگنس طاعون گرفته. خداوند به او و پدر و مادرمان رحم کند.»

فرانس دست از مالش صورتش کشید. چشمانش سرخ بودند.
 با گیجی پرسید: «آگنس؟ چطور از این موضوع با خبر شدی؟»
 «کسی برایم خبر آورد.»
 «خودت آنها را ندیده‌ای؟»
 «آنها در قرنطینه هستند.»
 «قرنطینه؟ چند وقت است؟»
 «تقریباً ده روز.»

فرانس با عصبانیت سرش را تکان داد. «من هیچ چیز در این باره نشنیده بودم! توی این کارخانه گیر افتاده‌ام. تا جایی که چشم کار می‌کند چیزی به جز کاشیهای سفید دیده نمی‌شود. فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.»

«الان وقتی است که باید به آگنس فکر کنی.»
 فرانس سرش را با اندوه به زیر انداخت. طی چند ماهی که او را ندیده بودم قد کشیده بود و صدایش نیز بم شده بود.
 «فرانس، این مدت به کلیسا رفته‌ای؟»
 شانسه‌هایش را بالا انداخت. نتوانستم خودم را راضی کنم از او
 سؤالات بیشتری بپرسم.

در عوض گفتم: «حالا می‌خواهم بروم و برای همه‌ی آنها دعا کنم. با من می‌آیی؟»

او دوست نداشت با من بیاید، اما به هر ترتیب متقاعدش کردم. دلم نمی‌خواست یکبار دیگر در یک کلیسای غریبه تنها باشم. کلیسایی



دختری با گوشواره مروارید ۸۵

نزدیک به آنجا پیدا کردیم، و گرچه مراسم به من آرامش نبخشید، اما به شدت برای خانواده‌مان دعا کردم.

بعد از آن من و فرانس در کنار رودخانه اسکی^(۱) راه رفتیم. خیلی صحبت نمی‌کردیم، اما هر کدام می‌دانستیم دیگری به چه فکر می‌کند - هیچ کدام نشنیده بودیم کسی از طاعون جان سالم به در ببرد.

یک روز صبح هنگامی که ماریاتین قفل کارگاه را برایم باز می‌کرد، گفت: «خیلی خوب، دختر، امروز آن گوشه را تمیز کن.» او به آن قسمت که او در آنجا نقاشی می‌کشید اشاره کرد. نمی‌فهمیدم منظورش چیست.

ادامه داد: «همه چیز روی میز، به جز کاسه و برس پودر زنی کاتارینا را باید در گنجهی انبار بگذاری. من اینها را با خودم می‌برم.» بعد به سوی میز رفت و دو شیئی را که من هفته‌ها با دقت سر جایشان قرار داده بودم، برداشت.

هنگامی که ماریاتین حالت صورتم را دید، خندید. «نگران نباش. نقاشی تمام شده. دیگر به اینها نیازی ندارد. وقتی کارت تمام شد، تمام صندلیها را گردگیری کن و آنها را کنار پنجره‌ی وسطی بگذار. و تمام کرکره‌ها را باز کن.» در حالی که جام سربی را در بغل داشت، اتاق را ترک کرد.

روی میز، بدون جام و برس، به تصویری تبدیل شده بود که من نمی‌شناختم. نامه، پارچه، کاسه‌ی سرامیک بدون هیچ معنایی روی میز قرار گرفته بودند، گویی کسی با بی‌توجهی آنها را آنجا انداخته است. با این حال، نمی‌توانستم جابه‌جا کردن آنها را تصور کنم.

1 - Schie River



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به دنبال وظایف دیگرم رفتم تا آن کار را به تعویق بیندازم. تمام کرکره‌ها را باز کردم، که باعث شد اتاق خیلی روشن و ناآشنا شود، سپس همه جا را به جز میز گردگیری کردم و جارو زدم. مدتی به تابلو نگاه کردم تا دریابم حالا که تکمیل شده، چه فرقی کرده است. طی چند روز گذشته هیچ تغییری در آن ندیده بودم.

هنوز در فکر بودم که او وارد شد.

«گرت، هنوز میز را جمع نکرده‌ای. زود باش - آمدم تا کمک کنم میز را جابه جا کنیم.»

«متأسفم این قدر معطل کردم، آقا. فقط این که...» از این که می‌خواستم چیزی بگویم حیرت کرد. «... این قدر به این اشیاء عادت کرده‌ام که دوست ندارم آنها را از جایشان بردارم.»
«که این طور. پس کمکت می‌کنم.»

پارچه‌ی آبی را از روی میز برداشت و به سوی من دراز کرد. دستانش بسیار تمیز بودند. بدون این که آنها را لمس کنم پارچه را گرفتم و به طرف پنجره بردم تا تکان دهم. سپس آن را تا کردم و در گنج‌های در انبار گذاشتم. هنگامی که بازگشتم، او نامه و کاسه‌ی سرامیک را برداشته و کنار گذارده بود. ما میز را به کنار اتاق بردیم، من صندلیها را دورش چیدم و او سه پایه و تابلو را به جایی که قبلاً صحنه چیده شده بود، برد.

دیدن تابلو در محل صحنه عجیب می‌نمود. همه چیز غریب بود، این همه تغییر و تحول پس از هفته‌ها سکون و آرامش، نمی‌توانست روش او باشد. از او نپرسیدم چرا. می‌خواستم به او نگاه کنم، فکرش را حدس بزنم، اما چشمانم را روی جارو نگاه داشتم و گرد و خاکی که پارچه‌ی آبی به وجود آورده بود تمیز کردم.

او مرا ترک کرد و من به سرعت کارم را تمام کردم، نمی‌خواستم بیش از این خودم را در کارگاه معطل کنم. آنجا دیگر آرامشی نداشت.
آن بعد از ظهر فون روی ون و همسرش به آنجا آمدند. من و تانکی



روی نیمکت جلوی خانه نشسته بودیم و او به من یاد می‌داد چگونه سرآستینهای توری را رفو کنم. دخترها به میدان بازار رفته بودند تا نزدیک کلیسا، جایی که بتوانیم آنها را ببینیم، بادبک هوا کنند، مرته نخ بادبادک را در دست داشت و کورنلیا آن را بالا گرفته بود و به آسمان می‌فرستاد.

از دور آنها را دیدم که به این سو می‌آمدند. زمانی که نزدیک شدند همسرش را از روی نقاشی و ملاقات کوتاهی که با او داشتم، شناختم و خودش را به عنوان مرد سبیل‌دار با پر سفید کلاه و لبخندی تملق‌آمیز که یکبار همسرش را تا کنار در همراهی کرده بود.

زیر لب گفتم: «تانکی، نگاه کن. این همان آقای است که هر روز نقاشی تو را تحسین می‌کند.»

«اوه!» تانکی با دیدن آنها سرخ شد. کلاه و پیش‌بندش را مرتب کرد و آهسته گفت: «برو و به خانم بگو آنها اینجا هستند!»

به خانه دویدم و ماریاتین و کاتارینا و کودکی که به خواب رفته را در اتاق تصلیب پیدا کردم. گفتم: «آقا و خانم روی وِن آمده‌اند.»

کاتارینا و ماریاتین کلاههایشان را از سر برداشتند و یقه‌هایشان را مرتب کردند. کاتارینا با دستش میز را گرفت و به کمک آن بلند شد. وقتی اتاق را ترک می‌کردند ماریاتین دست برد و یکی از شانه‌های لاکِ کاتارینا را، که تنها در موقعیتهای خاص مورد استفاده قرار می‌داد، صاف کرد. من در درگاه بودم که آنها در سالن جلویی به میهمانانشان خوش آمد گفتند. هنگامی که به سوی پله‌ها می‌رفتند چشم فون روی وِن به من افتاد و لحظه‌ای مکث کرد.

«این دیگر کیست؟»

کاتارینا به من اخم کرد. «یکی از مستخدمین است. تانکی، لطفاً برایمان شراب بیاور.»

فون روی وِن دستور داد: «بگویید مستخدم چشم درشت آن را برایمان بیاورد.» به همسرش که می‌خواست از پله‌ها بالا برود گفت: «بیا،



«عزیزم.»

تاینکی و من کنار هم ایستاده بودیم، او از توجه فون روی ون آزرده بود و من وحشتزده.

کاتارینا سر من فریاد کشید. «بجنب. مگر نشنیدی ایشان چه گفتند. شراب بیاور.» بعد به دنبال ماریاتین خود را به سنگینی از پله‌ها بالا کشید. به اتاق کوچک، جایی که بچه‌ها می‌خوابیدند رفتم، جامه‌هایی را که در آنجا نگهداری می‌شد پیدا کردم، پنج تا از آنها را با پیش‌بندم پاک کردم و در یک سینی گذاشتم. سپس به دنبال شراب، آشپزخانه را گشتم. نمی‌دانستم شراب را کجا نگه می‌دارند، چرا که آنها زیاد شراب نمی‌نوشیدند. تاینکی قهرآلود اتاق را ترک گفته بود. می‌ترسیدم مبادا شرابها را در گنج‌های قفل‌دار گذاشته باشند و من مجبور شوم در مقابل همه از کاتارینا کلید بخواهم.

خوشبختانه، ماریاتین این مسئله را پیش‌بینی کرده بود و در اتاق تصلیب کوزه‌ای سفید با دریوش مفرعی پر از شراب گذاشته بود. آن را در سینی گذاشتم و تا پشت در کارگاه بردم، همانند دیگران کلاه، یقه و پیش‌بندم را مرتب کردم.

هنگامی که وارد شدم آنها جلوی تابلو ایستاده بودند. فون روی ون می‌گفت: «باز هم یک جواهر دیگر.» همسرش را مخاطب قرار داد: «از آن راضی هستی، عزیزم.»

او پاسخ داد: «البته.» نور از پنجره‌ها بر چهره‌اش می‌تابید و تقریباً زیبا می‌نمود.

سینی را روی میزی که همان روز صبح من و اریابم جابه‌جا کرده بودیم گذاشتم و ماریاتین به سویم آمد و زیر لب گفت: «من آن را برمی‌دارم حالا زود برو.»

روی پله‌ها بودم که شنیدم فون روی ون می‌گوید: «آن مستخدم چشم درشت کجاست؟ به این زودی رفت؟ می‌خواستم درست و حسابی



نگاهش کنم.»

کاتارینا با خوشدلی گفت: «خوب، خوب، او که کسی نیست. اصل تابلو است، باید آن را ببینید.»

برگشتم بیرون و سرجام در کنار تانکی نشستم. او کلامی با من حرف نزد. در سکوت نشسته بودیم و روی سرآستینها کار می‌کردیم و به صداهایی که از پنجره‌های بالا شنیده می‌شد، گوش می‌دادیم. وقتی آنها دوباره پائین آمدند به پشت‌خانه خزیدم و منتظر شدم، به آجرهای گرم یک دیوار در خیابان مولن پورت تکیه داده بودم، تا سرانجام آنها رفتند.

بعداً مستخدمی از خانه‌شان آمد و در درون کارگاه ناپدید شد. من رفتنش را ندیدم، زیرا دخترها برگشته بودند و می‌خواستند آتش درست کنم تا در آن سیب کباب کنند.

صبح روز بعد تابلو رفته بود. فرصت نکردم برای آخرین بار نگاهی به آن بیندازم.

آن روز صبح هنگامی که به بازار گوشت فروشان رسیدم شنیدم که مردی گفت قرنطینه تمام شده. با عجله به سوی غرفه‌ی پیتر دویدم. پدر و پسر هر دو آنجا بودند، و چند نفر مشتری منتظر نوبتشان. توجهی به آنها نکردم و مستقیماً به طرف پیتر پسر رفتم.

گفتم: «می‌توانی سریع کارم را راه بیندازی؟ باید به خانواده‌ام سر بزنم. فقط سه پوند زبان و سه سوسیس به من بده.»

دست از کارش کشید و غرغر پیرزنی را که نوبتش بود نادیده گرفت. لحظه‌ای که پیتر بسته‌ی مرا می‌داد، پیرزن سرزنش‌کنان گفت: «فکر کنم اگر من هم جوان بودم و به تو لبخند می‌زدم برایم هر کاری می‌کردی.»

پیتر پاسخ داد: «او لبخند نمی‌زند.» نگاهی به پدرش انداخت، سپس بسته‌ای کوچکتر به من داد و با صدایی آهسته گفت: «برای خانواده‌ات.»



حتی از او تشکر نکردم - بسته را گرفتم و دویدم.
 تنها دزدها و بچه‌ها می‌دوند.
 من تمام راه را تا خانه دویدم.
 پدر و مادرم با سرهای فرو افتاده کنار هم روی نیمکت نشسته بودند.
 به محض رسیدن به آنها دست پدرم را گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم.
 کنارشان نشستم و چیزی نگفتم.
 چیزی برای گفتن وجود نداشت.

بعد از آن واقعه همه چیز گرفته و دلگیر بود. چیزهایی که زمانی
 معنایی داشتند - تمیزی لباسها، وظایف روزانه، کارگاه آرام - اهمیتشان را
 از دست دادند، گرچه هنوز آنجا بودند، همچون کوفتگی‌های روی بدن
 که کم رنگ شده و به غده‌های سختی در زیر پوست تبدیل می‌شوند.
 اواخر تابستان بود که خواهرم مُرد. پائیز آن سال هوا اغلب بارانی بود.
 من بیشتر و قتم را به پهن کردن لباسها در خانه می‌گذراندم، آنها را جابه‌جا
 می‌کردم و نزدیک آتش می‌آویختم، تلاش می‌کردم پیش از این که کپک
 بزنند آنها را خشک کنم و مواظب بودم آنها را نسوزانم.
 تانکی و ماریاتین وقتی از مرگ آگنس مطلع شدند رفتارشان با من
 محبت‌آمیز شد. تانکی برای چندین روز حساسیت خود را فرو می‌خورد
 و حوصله می‌کرد، گرچه خیلی زود سرزنش و قهر را از سرگرفت و
 وظیفه‌ی همراهی و مدارا را به من وا گذاشت. ماریاتین کم سخن می‌گفت،
 اما هر بار که رفتار کاتارینا تند می‌شد او را آرام می‌کرد.
 به نظر می‌رسید خود کاتارینا چیزی از خواهرم نمی‌داند، یا آن را
 نشان نمی‌داد. وقت زایمانش نزدیک می‌شد، و همان طور که تانکی
 پیش‌بینی کرده بود بیشتر اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند و مراقبت از
 یوهان را به مرته می‌سپرد. یوهان تازه به راه افتاده بود و دخترها را مشغول
 می‌کرد.



دخترها نمی‌دانستند که من یک خواهر داشتم و طبیعتاً از دست دادن او را درک نمی‌کردند. فقط به نظر می‌رسید که آلیدیس چیزی را احساس کرده است. گه‌گاه کنارم می‌نشست و همچون توله سگی که برای گرم شدن در میان پشمهای مادرش لانه می‌کند خود را به من می‌فشرد. او با روشی ساده چنان مرا تسکین می‌داد که هیچ کس دیگر نمی‌توانست. یک روز هنگامی که مشغول آویزان کردن لباسها بودم، کورنلیا به حیاط آمد. عروسکی کهنه را به سوی من دراز کرد و گفت: «ما دیگر با این بازی نمی‌کنیم، حتی آلیدیس. می‌خواهی آن را به خواهرت بدهی؟» به چشمانش حالتی معصوم داده بود و من فهمیدم باید چیزی درباره‌ی مرگ آگنس شنیده باشد.

«نه، متشکرم.» این تنها چیزی بود که توانستم بر زبان بیاورم، کلمات خفهام می‌کرد.

لبخند زد و دور شد.

کارگاه خالی مانده بود. او تابلوی دیگری شروع نکرده بود. بیشتر وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند، یا در اتحادیه بود یا در میشلین^(۱)، میهمانخانه‌ی مادرش در آن سوی میدان. من هنوز کارگاه را تمیز می‌کردم، اما مثل دیگر وظایفم شده بود، فقط اتاقی دیگر برای جارو و گردگیری. زمانی که به بازار گوشت‌فروشان می‌رفتم نگاه کردن به چشمان پیتر پسر را دشوار می‌یافتم. مهربانی او دلم را به درد می‌آورد. باید محبتش را پاسخ می‌دادم، ولی نمی‌توانستم. می‌بایست سر شوق می‌آمدم، اما چنین نبود. توجه او را نمی‌خواستم. ترجیح می‌دادم پدرش جوابم را بدهد، و او سر به سرم می‌گذاشت، اما تقاضایی از من نداشت، به جز این که از گوشتش تعریف کنم. ما در آن پاییز همیشه گوشت خوب خوردیم.



گاهی اوقات روزهای یکشنبه به کارخانه‌ی فرانس می‌رفتم و او را ترغیب می‌کردم با من به خانه بیاید. دو بار آمد و پدر و مادرم را کمی خوشحال کرد. تا یک سال پیش آنها سه فرزند در خانه داشتند. اکنون همه رفته بودند. زمانی که من و فرانس هر دو آنجا بودیم روزهای بهتر را به یادشان می‌آوردیم. حتی یکبار مادرم خندید و بعد با تکان سر دست از خنده کشید.

گفت: «خداوند ما را مجازات کرده است، چون اقبال خوبمان را حق مسلم خود می‌دانستیم. نباید این را فراموش کنیم.»
رفتن به خانه آسان نبود. بعد از آن چند یکشنبه‌ای که در طی قرنطینه از خانه دور مانده بودم، آنجا برایم به مکانی غریبه تبدیل شده بود. به تدریج فراموش می‌کردم مادرم و سایر وسایل را کجا می‌گذارد، چه نوع کاشی دور اجاق کار گذاشته شده است، آفتاب در زمانهای مختلف روز از کدام سو به اتاقها می‌تابد. بعد از گذشتن فقط چند ماه، خانه‌ی محله‌ی کاتولیکها را بهتر می‌توانستم توصیف کنم تا خانه‌ی خودمان را.
فرانس دیدار از خانه را خیلی سخت می‌یافت. بعد از روزها و شبهای بلند کارخانه می‌خواست لبخند بزند، بخندد و شوخی کند، یا دست کم بخوابد. با هر دوز و کلکی که می‌توانستم او را به خانه می‌کشاندم، به این امید که خانواده‌مان را دوباره پیوند دهم. گرچه، کاری غیرممکن بود. بعد از حادثه‌ی پدرم ما خانواده‌ی دیگری شده بودیم.

هنگامی که یکشنبه روزی از خانه‌ی والدینم بازگشتم، درد کاتارینا شروع شده بود. وقتی از در جلو قدم به خانه گذاشتم صدای ناله‌هایش را شنیدم. به سالن بزرگ نظری انداختم، که تاریکتر از معمول بود - کرکره‌ی پنجره‌های زیرین را بسته بودند تا او آرامش بیشتری داشته باشد. ماریاتین و تانکی همراه قابله آنجا بودند.

وقتی ماریاتین مرا دید، گفت: «برو مراقب دخترها باش - آنها را برای



بازی بیرون فرستاده‌ام. یکساعت دیگر برگرد.»
از ترک آنجا خوشحال بودم. کاتارینا داد و فریاد زیادی به راه انداخته بود، و در آن وضعیت گوش دادن به او درست به نظر نمی‌رسید. در ضمن می‌دانستم که او نیز نمی‌خواهد من آنجا باشم.
در جای مورد علاقه‌ی دخترها به دنبالشان گشتم، بازار حیوانات، محل خرید و فروش حیوانات زنده. آنها مشغول تیله‌بازی و دنبال کردن یکدیگر بودند که پیدایشان کردم. یوهان، نااستوار بر روی پاهایش به دنبال آنها بود، گاهی راه می‌رفت و گاهی می‌خزید. ما روزهای یکشنبه اجازه‌ی چنین بازیهایی را نداشتیم، اما نقطه نظرات کاتولیکها متفاوت بود.

آلیدیس خسته شد، نزد من آمد و کنارم نشست.
پرسید: «ماما بچه را زود به دنیا می‌آورد؟»
«مادربزرگت گفت خیلی زود. کمی بعد برمی‌گردیم و آنها را می‌بینیم.»

«پاپا خوشحال می‌شود؟»
«این طور فکر می‌کنم.»
«حالا که بچه‌ی دیگری آمده تندتر نقاشی می‌کشد؟»
پاسخی ندادم، حرف کاتارینا از دهان یک دختر بچه بیرون می‌آمد.
نمی‌خواستم بیشتر بشنوم.
هنگامی که بازگشتیم او در درگاه ایستاده بود. کورنلیا فریاد کشید:
«پاپا، کلاهت!»

دخترها به سوی او دویدند و کوشیدند کلاه پدرشان را که بر سرش گذاشته بود بردارند، روبانهای آن تا زیر گوشه‌هایش آویزان بود. هم مغرور به نظر می‌رسید و هم شرمنده. حیرت کردم - قبلاً پنج بار پدر شده بود، و من فکر می‌کردم به آن عادت کرده است. دلیلی نداشت که شرمنده باشد. آنگاه فکر کردم، این کاتارینا است که بچه‌های زیاد می‌خواهد. او



بیشتر ترجیح می‌دهد در کارگاهش تنها باشد.

اما این نمی‌توانست کاملاً درست باشد. من می‌دانستم بچه‌ها چطور درست می‌شوند. او هم در این بازی نقش داشت، و حتماً با رضایت نقش خود را ایفا می‌کرد. و هر چقدر هم که کاتارینا زن سختی بود، اغلب دیده بودم که او با صدایی آرام و شکرین با او صحبت می‌کند، دست بر شانه‌اش می‌گذارد و نگاهش می‌کند.

دوست نداشتم او را به این صورت مجسم کنم، با همسر و فرزندانش. ترجیح می‌دادم به او تنها در کارگاهش فکر کنم. شاید نه تنها، بلکه فقط با خودم.

گفت: دخترها «شما یک برادر دیگر دارید. اسمش فرانسیسکو^(۱) است. می‌خواهید او را ببینید؟»

آنها را به داخل برد و من در حالی که یوهان را در آغوش داشتم در خیابان ماندم.

تانکی کرکری پنجره‌های زیرین سالن بزرگ را باز کرد و سرش را بیرون آورد. پرسیدم: «حال خانم خوب است؟»

«اوه، بله. شلوغ می‌کند اما چیزی پشت سرش نیست. برای بچه زاییدن آفریده شده - مثل شاه‌بلوطی که دانه را از پوسته بیرون می‌اندازد. حالا بیا تو، اریاب می‌خواهد دعای شکرگزاری بجا بیاورد.»

گرچه احساس راحتی نمی‌کردم، اما نمی‌توانستم از دعا خواندن با آنها امتناع کنم. پروتستانها هم بعد از زایمانی موفق همین کار را انجام می‌دادند. یوهان را به سالن بزرگ بردم، که اکنون بسیار روشنتر و شلوغتر بود. هنگامی که او را زمین گذاشتم تاتی کنان نزد خواهرانش که دور تخت حلقه زده بودند رفت. پرده‌ها دوباره به عقب کشیده شده بود و کاتارینا به

1 - Franciscus



دختری با گوشواره مروارید ۹۵

بالشها تکیه داده و نوزاد را در آغوش گرفته بود. گرچه بسیار خسته بود، اما لبخند می زد، برای اولین بار خوشحال بود. اربابم کنار او ایستاده بود و به پسر نوزادش می نگریست. آلیدیس دست او را گرفته بود. تانکی و قابله لگن ها و ملافه های خونین را جمع می کردند و دایه جدید نزدیک تخت منتظر بود.

ماریاتین با مقداری شراب و سه جام بر روی یک سینی از آشپزخانه به درون اتاق آمد. هنگامی که آنها را زمین گذاشت، ارباب دست آلیدیس را رها کرد، از تخت دور شد و او و ماریاتین زانو بر زمین زدند. تانکی و قابله دست از کارشان کشیدند و آنها نیز زانو زدند. سپس دایه و دخترها و من آن کار را تکرار کردیم، لیزبت یوهان را به زور بر زمین نشانده و او همزمان جیغ می کشید و گریه می کرد.

اربابم به درگاه خداوند دعا کرد، از او به خاطر سلامت فرانسیسکو و کاتارینا تشکر کرد. چند عبارت کاتولیکی به زبان لاتین خواند که من درک نکردم، اما اهمیتی نداشت - صدای او آرام و تسلی بخش بود و من دوست داشتم به آن گوش بسپارم.

زمانی که دعایش به پایان رسید، ماریاتین سه جام شراب ریخت و او و ارباب و کاتارینا به سلامتی نوزاد نوشیدند. سپس کاتارینا نوزاد را به دایه سپرد و او نیز پستان به دهان او گذاشت.

تانکی به من اشاره کرد و ما اتاق را ترک کردیم تا نان و ماهی دودی برای قابله و دخترها آماده کنیم.

مادامی که کار می کردیم، تانکی گفت: «حالا باید برای جشن تولد آماده شویم، خانم جوان یک جشن بزرگ می خواهد. مطابق معمول از پا می افتیم.»

جشن تولد بزرگترین جشنی بود که من در آن خانه می دیدم. ده روز برای آماده سازی فرصت داشتیم، ده روز برای نظافت و آشپزی. ماریاتین دو دختر را به مدت یک هفته استخدام کرد که در آشپزی به تانکی و در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نظافت به من کمک کنند. دستیار من کندذهن بود، اما تا جایی که دقیقاً به او می‌گفتم چه باید بکند و او را زیر نظر می‌گرفتم کارش را خوب انجام می‌داد. یک روز کار شستشو را انجام دادیم. تمام رومیزی‌ها و دستمال سفره‌هایی که برای میهمانی مورد نیاز بودند، به اضافه‌ی تمام لباسهای خانه - پیراهن، ردا، کلاه زنانه، یقه، کلاه مردانه و پیش‌بند همه را از دم، چه تمیز و چه کثیف، شستیم. ملافه‌ها یک روز دیگر وقت گرفت. سپس تمام لیوانها، جامها، بشقابهای سفالی، کوزه‌ها، دیگهای مسی، ماهی‌تابه‌های مخصوص پنکیک، پنجره‌های مشبک و سیخهای آهنی، قاشقها، ملاقه‌ها، به اضافه‌ی ظروفی که برای این موقعیت از همسایه‌ها قرض گرفته بودند را شستیم. ظروف برنجی، مسی و نقره را جلا دادیم. پرده‌ها را در آوردیم و آنها را در بیرون خانه تکان دادیم، و با چوب بر تمام کوسن‌ها و قالیچه‌ها کوفتیم تا خاکشان پاک شود. چوب تختخوابها، گنجه‌ها، صندلیها و میزها و قاب پنجره‌ها را جلا دادیم تا این که همه چیز می‌درخشید.

زمانی که کار به پایان رسید دستانم ترک خورده بود و خون از آنها بیرون می‌زد.

همه چیز برای میهمانی تمیز بود.

ماریاتین سفارش ویژه‌ای برای گوشت گوسفند و گوساله و زبان، خوک درسته، خرگوش و قرقاول و خروس، صدف و خرچنگ و خاویار و شاه‌ماهی داده بود. همچنین شراب شیرین و بهترین آبجو، برای کیک شیرین که به طور خاص توسط نانوا آماده شود.

هنگامی که سفارش گوشت ماریاتین را به پیتر پسر دادم، او دستانش را به هم مالید و گفت: «پس دهان دیگری برای خوردن به دنیا آمده است. چه بهتر ما!»

قالیهای بزرگ پنیر و کنگرفرنگی و پرتقال و لیمو و انگور و آلو و بادام و فندق از راه رسید. حتی یک آناناس فرستاده بودند، هدیه‌ای از یکی از عموزادگان ثروتمند ماریاتین. قبلاً آناناس ندیده بودم و پوست سخت و



خاردار آن نیز هیچ و سوسه‌ای در من به وجود نمی‌آورد. در هر حال برای خوردن من هم نبود. هیچکدام از غذاها چنین نبود، به جز چیزهای عجیبی که تانکی اجازه می‌داد ما بچشیم. او به من اجازه داد مقدار کمی خاویار بخورم که، به خاطر تجملی بودنش، بیشتر از آن که بتوانم اعتراف کنم، دوست داشتم، و مقداری شراب شیرین که به طرز فوق‌العاده‌ای طعم دارچین داشت.

زغال سنگ و چوب اضافی در حیاط انبار شده بود، و سیخهایی از یکی از همسایه‌ها قرض کرده بودیم. بشکه‌های آبجو نیز در حیاط نگهداری می‌شد، و قرار بود خوک نیز در آنجا کباب شود. ماریاتین پسری را استخدام کرد که مراقب آتشها باشد، و هنگامی که ما کار کباب کردن خوک را آغاز کردیم، در طی شب، باید روشن می‌ماند.

در تمام مدت تهنیه‌ی مقدمات کاتارینا، همچون یک قو ساکت و آرام در رختخواب ماند و دایه از فرانسیسکو مراقبت می‌کرد. گرچه همچون قو نوکی تیز و گردنی بلند نیز داشت. من از او دوری می‌کردم.

تانکی خرگوشها را می‌پخت و من آب می‌جوشاندم تا پنجره‌ها را با آن بشویم. او غرغرکنان گفت: «کاتارینا دوست دارد خانه همیشه این طور باشد. می‌خواهد اطرافش شلوغ باشد. ملکه‌ی کوسنها!»

همراه او خندیدم، با این که می‌دانستم نباید او را ترغیب به ناسپاسی کنم، ولی به وجد آمدم.

اریاب در طی مدت تدارک جشن، خود را کنار نگه داشته بود، یا در کارگاهش می‌ماند و یا به اتحادیه می‌گریخت. فقط یکبار، سه روز قبل از میهمانی، او را دیدم. دختر مستخدم و من مشغول جلا دادن شمعدانها در آشپزخانه بودیم که لیزبت به دنبال من آمد.

گفت: «قصاب می‌خواهد ترا ببیند. جلوی خانه است.»

دستمال را زمین انداختم، دستانم را با پیش‌بند پاک کردم و در راهرو به دنبال او راه افتادم. مطمئن بودم که پیتر پسر آمده است. او هرگز مرا در



محله‌ی کاتولیکها ندیده بود. دست کم صورتم، مانند زمانی که در مقابل تشت رختشویی بخارآلود می‌نشستم، برافروخته و سرخ نبود. پیتر پسرگاری پر از گوشت سفارشی ماریاتین را تا جلوی خانه کشیده بود.

دخترها درون گاری را نگاه می‌کردند. فقط کورنلیا همه جا را زیر نظر داشت. هنگامی که من در درگاه ظاهر شدم، پیتر لبخند زد. آرام ماندم و کوشیدم سرخ نشوم. کورنلیا مرا تماشا می‌کرد. تنها او نبود. حضور ارباب را در پشت سرم احساس کردم - او پشت سر من بیرون آمده بود. برگشتم تا به او نگاه کنم و متوجه شدم که لبخند پیتر و توقعی که در آن وجود داشت، از چشم او دور نمانده است. چشمان خاکستری‌اش را به سوی من برگرداند. سرد بودند. احساس سرگیجه کردم، گویی به طور ناگهانی از جای برخاسته‌ام. برگشتم. لبخند پیتر اکنون چندان گسترده نبود. او گیجی مرا دیده بود. احساس کردم بین دو مرد گرفتار آمده‌ام. احساس دلپذیری نبود. کنار ایستادم تا اربابم بگذرد. او بدون این که چیزی بگوید یا حتی نیم‌نگاهی به من بیندازد به سوی مولن پورت پیچید. من و پیتر رفتن او را در سکوت تماشا کردیم.

آنگاه پیتر گفت: «سفارشت را آورده‌ام. آنها را کجا بگذارم؟»

آن یکشنبه هنگامی که به خانه نزد والدینم رفتم نمی‌خواستم به آنها بگویم کودک دیگری متولد شده است. فکر کردم شاید آنها را به یاد از دست دادن آگنس بیندازد. اما مادرم در بازار شنیده بود و مجبور شدم تولد و دعای شکرگزاری و تهیه تدارکات میهمانی را برایش توضیح دهم. مادرم نگران دستهایم بود، اما به او اطمینان دادم که کارهای سخت تمام شده است.

پدرم پرسید: «و تابلو؟ آیا او تابلوی دیگری شروع نکرده است؟»



او همیشه امیدوار بود که من تابلویی جدید را برایش وصف کنم.
پاسخ دادم: «هیچ چیز.»
آن هفته زمان کمی را در کارگاه گذرانده بودم. هیچ چیز در آنجا تغییر
نکرده بود.

مادرم گفت: «شاید او تنبلی می‌کند.»
به سرعت پاسخ دادم: «ارباب تنبل نیست.»
پدرم گفت: «شاید نمی‌خواهد ببیند.»
«من نمی‌دانم چه می‌خواهد.» لحنم از آن چه می‌خواستم تندتر بود.
مادرم به من خیره شد. پدرم خود را در صندلی‌اش جا کرد.
دیگر چیزی درباره‌ او نگفتم.

روز جشن حدود ظهر میهمانان به تدریج می‌آمدند. تا شب شاید صد
نفر داخل و خارج خانه بودند، در حیاط و خیابان. همه دعوت شده بودند
- بازرگانان ثروتمند در کنار خیاط، نانوا، رفوگر و عطار. همسایگان آنجا
بودند، و مادر و خواهر ارباب، و عموزادگان ماریاتین. نقاشان دعوت
داشتند، و دیگر اعضای اتحادیه. فون لیوون هوک آنجا بود، و فون روی
ون و همسرش.

حتی پیتر پدر، بدون پیش‌بند خون آلودش، آنجا بود و هنگامی که با
کوزه‌ای شراب ادویه‌دار رد می‌شدم برایم سرتکان داد و لبخند زد. برایش
مقداری شراب ریختم و او گفت: «خوب، گرت، پسرم از این که امشب را
در کنار تو بوده‌ام حسودی‌اش می‌شود.»

زیرلب گفتم: «فکر نمی‌کنم،» و شرمزده از او دور شدم.
کاتارینا مرکز توجه بود. او لباسی از ابریشم سبز پوشیده بود، که برای
مطابقت با شکمش، که هنوز کوچک نشده بود، مدلش را تغییر داده
بودند. روی آن شنل زرد با حاشیه‌ی پوست قاقم را انداخته بود. همان که
همسر فون روی ون برای نقاشی می‌پوشید. من دوست نداشتم آن را برتن



کاتارینا بینم، گرچه حق او بود که آن را بپوشد. همچنین یک گردن بند مروارید و گوشواره‌های مروارید آویخته بود، و موهای بورش به طرز زیبایی آرایش شده بود. به سرعت از عوارض زایمان بهبود یافته بود، و بسیار سرزنده و باوقار می‌نمود، بدنش از زیر سنگینی باری که ماهها حمل کرده بود، آزاد شده بود و به راحتی در میان اتاقها می‌چرخید، با میهمانانش می‌نوشید و می‌خندید، شمعها را روشن می‌کرد، دستور می‌داد غذا بیاورند، مردم را دور هم جمع می‌کرد. فقط یک بار، هنگامی که دایه به فرانسیسکو شیر می‌داد مکث کرد تا دستوراتی بدهد.

اربابم آرامتر بود. بیشتر وقتش را در گوشه‌ای از سالن بزرگ به صحبت با فون لیو ون هوک می‌گذراند، گرچه چشمانش اغلب کاتارینا را در میان میهمانان دنبال می‌کرد. او کت و شلواری خوش دوخت از مخمل سیاه پوشیده بود و کلاه پدری را بر سر داشت و آسوده می‌نمود، گرچه میهمانی برایش چندان جالب توجه نبود. جمعیت انبوه، آن طور که مورد علاقه‌ی همسرش بود، برای او جذابیتی نداشت.

آخر شب، هنگامی که با یک شمع روشن و کوزه‌ای شراب از راهرو می‌گذشتم، فون روی ون مرا در گوشه‌ای گیر انداخت. خم شد و با صدایی بلند گفت: «اه، دختر چشم‌درشت، سلام دخترم.» با دستش چانه‌ی مرا گرفت و شمع را بالا برد تا صورتم را روشن کند. حالت نگاهش را دوست نداشتم.

از روی شانهاش گفت: «باید تابلوی او را بکشی.»

اربابم آنجا بود. اخمهایش را درهم کشیده بود. حالتی داشت که انگار می‌خواهد چیزی به حامی‌اش بگوید، اما نمی‌توانست.

پیتر پدر از اتاق تصلیب بیرون آمده و جامش را به سوی من گرفته بود:

«گیرت، می‌توانی مقداری شراب برایم بریزی.»

«بله، آقا.» چانه‌ام را از دست فون روی ون بیرون کشیدم و به سرعت

به سوی پیتر پدر رفتم. می‌توانستم سنگینی دو جفت چشم را روی پشتم



احساس کنم.

«اوه، متأسفم آقا، کوزه خالی است. همین حالا از آشپزخانه شراب می آورم.»

کوزه را محکم به خودم چسباندم تا آنها نفهمند که پر است، و با سرعت دور شدم.

هنگامی که چند دقیقه بعد برگشتم فقط پیتِر پدر آنجا بود و به دیوار تکیه داده بود.

جامش را که پر می کردم، با صدایی آهسته گفتم: «متشکرم.» چشمکی به من زد. «فقط به خاطر این که مرا آقا صدا زدی هم که شده ارزشش را داشت. دیگر آن را نخواهم شنید، این طور نیست؟» جامش را به شوخی برایم بالا برد و نوشید.

بعد از میهمانی زمستان بر سرم فرود آمد، و خانه سرد و دلگیر شد. به جز کار بی پایان نظافت، دیگر چیزی دلگرم کننده وجود نداشت. دخترها، حتی آلیدیس، سخت گیر شده بودند، می خواستند به آنها توجه شود، به ندرت کمکی می کردند. ماریاتین بیشتر از قبل وقتش را بالا در اتاقهای خودش می گذراند. فرانسیسکو که در تمام طول میهمانی آرام مانده بود، اکنون از سرما رنج می برد و به طور مداوم گریه می کرد. صدایی چنان تیز و نافذ که در تمام خانه شنیده می شد - در حیاط، کارگاه و در زیرزمین. کاتارینا با توجه به طبیعتش، به طرز حیرت انگیزی با نوزاد شکیبا بود، اما به هر کس دیگری، حتی شوهرش، پرخاش می کرد.

من به هر ترتیب که بود، در دوران جشن، آگنس را از ذهنم دور کرده بودم، اما خاطرات او حتی شدیدتر از قبل بازگشته بود. اکنون که فرصت بیشتری داشتم، بیش از حد فکر می کردم. همچون سگی بودم که زخمهایش را می لیسد و تمیز می کند، اما بدین ترتیب آنها را بدتر می کند. بدتر از همه، او از من عصبانی بود. از شبی که فون روی ون مرا در



راهروگیر انداخته بود، شاید حتی از موقعی که پیتر پسر به من لبخند زده بود، فاصله‌اش را با من بیشتر کرده بود. گرچه بیشتر اوقاتش را بیرون خانه می‌گذراند - بخشی بدین خاطر که از گریه‌های نوزاد بگریزد - همیشه به نظر می‌رسید که هنگام خروجش از خانه من از راه می‌رسیدم، وقتی از پله‌ها پائین می‌آمدم، او می‌خواست بالا برود، یا هنگام نظافت اتاق تصلیب او در آنجا دنبال ماریاتین می‌گشت. حتی یکبار به دنبال خریدی برای کاتارینا، او را در میدان بازار دیدم. هر بار مؤدبانه سری برایم تکان می‌داد، سپس بدون نگاه کردن به من کنار می‌رفت تا بگذرم.

او را رنجانده بودم، اما نمی‌دانستم چطور.

کارگاه نیز سرد و دلگیر بود. قبلاً شلوغ و هدف‌دار به نظر می‌رسید - جایی بود که تابلو خلق می‌شد. اکنون، گرچه هر گرد و غباری که می‌نشست به سرعت جارو می‌کردم، فقط یک اتاق خالی بود، در انتظار چیزی به جز گرد و خاک نبود. دوست نداشتم آنجا مکانی غمگین باشد. می‌خواستم همچون گذشته در آنجا پناه بگیرم.

یک روز صبح ماریاتین برای باز کردن قفل آمد و دید در باز است. به فضای نیمه تاریک نگاه انداختیم. او پشت میز به خواب رفته بود، سرش روی دستان و پشتش به در بود.

ماریاتین خود را کنار کشید و به زمزمه گفت: «حتماً به خاطر گریه‌های بچه اینجا آمده است.»

می‌خواستم دوباره نگاهی به داخل اتاق بیندازم، اما او جلوی راهم را گرفته بود.

آهسته در را بست و گفت: «کاری به او نداشته باش. می‌توانی بعداً آنجا را تمیز کنی.»

روز بعد تمام کرکره‌ها را باز کردم و به اطراف اتاق نگاهی انداختم تا ببینم چکار می‌توانم بکنم، چیزی که بتوانم لمس کنم و باعث آزرده‌گی خاطر او نشود، چیزی که بتوانم جابه‌جا کنم و او متوجه نشود. همه چیز



دختری با گوشواره مروارید ۱۰۳

در جای خودش قرار داشت - میز، صندلیها، میز تحریر پوشیده از کتاب و کاغذ، گنجهای که قلم‌موها و کاردکها به دقت رویشان چیده شده بود. سه پایه‌ی تکیه داده شده به دیوار، شستی تمیز در کنار آن. اشیایی که برای تابلو استفاده کرده بود، یا به انبار و یا سرجایشان در خانه بازگردانده شده بود.

یکی از ناقوسهای کلیسای نوین برای اعلام ساعت به صدا درآمد. کنار پنجره رفتم تا بیرون را تماشا کنم. زمانی که ناقوس شش ضربه‌اش را به پایان رساند، می‌دانستم چه باید انجام دهم.

مقداری آب گرم از روی اجاق برداشتم و با کمی صابون و پارچه تمیز به کارگاه بردم و شروع به شستن پنجره‌ها کردم. برای این که دستم به پنجره‌های بالایی برسد باید روی میز می‌ایستادم.

مشغول شستن آخرین پنجره بودم که صدای پایش را شنیدم. از روی شانه‌ی چپم برگشتم و او را نگاه کردم، چشمانم درشت‌تر از همیشه. با نگرانی گفتم: «اریاب.» نمی‌دانستم چطور انگیزه‌ی ناگهانی‌ام را برای شستن پنجره‌ها برایش توضیح دهم.

«صبر کن.»

سرجایم خشک شدم، وحشت کرده بودم که مبادا برخلاف خواسته‌اش کاری انجام داده‌ام.

«حرکت نکن.»

طوری به من خیره شده بود مثل این که ناگهان شبی در کارگاهش ظاهر شده است.

گفتم: «متأسفم، آقا.» دستمال را داخل سطل آب انداختم. «باید اول از شما می‌پرسیدم. اما شما در حال حاضر نقاشی نمی‌کنید و...»

گیج و مبهوت به نظر می‌رسید، سپس سرش را تکان داد. «اوه، پنجره‌ها. نه، می‌توانی به کارت ادامه بدهی.»

بیشتر ترجیح می‌دادم که در مقابل او کار نکنم، اما از آنجا که همچنان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آنجا ایستاده بود، چاره‌ای نداشتم. پارچه را در آب شستم، آن را چلاندم و دوباره شروع به پاک کردن پنجره کردم، از داخل و خارج. کارم را تمام کردم و قدمی به عقب گذاشتم تا نتیجه‌اش را ببینم. نوری که به درون می‌تابید پاک و زلال بود.

او هنوز پشت من ایستاده بود. پرسیدم: «خوب است، آقا؟»

«دوباره از روی شانه‌ات به من نگاه کن.»

مطابق دستورش رفتار کردم. او مرا نگاه می‌کرد. دوباره به من توجه نشان داده بود.

گفتم: «نور، الان است.»

گفت: «بله، بله.»

صبح روز بعد میز به گوشه قبل برده شده و رویش با رومیزیهای قرمز، زرد و آبی پوشیده شده بود. یک صندلی به دیوار پشتی تکیه کرده بود و نقشه‌ای رویش افتاده بود.

دوباره کارش را آغاز کرده بود.



۱۹۹۵



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پدرم می‌خواست یکبار دیگر نقاشی را توصیف کنم.
گفتم: «اما چیزی از دفعه‌ی قبل تغییر نکرده است.»
او که از روی صندلی به جلو خم شده بود تا به آتش نزدیکتر باشد،
اصرار ورزید: «می‌خواهم دوباره بشنوم.»
صدایش به فرانس شبیه شده بود، زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبود و
به او می‌گفتند غذای بیشتری در ظرف باقی نمانده است. پدرم اغلب در
طی ماه مارس ناشکیبا بود، انتظار می‌کشید زمستان تمام شود، سرما
کاهش یابد و آفتاب دوباره پدیدار شود.
مارس ماهی غیرقابل پیش‌بینی بود چون معلوم نبود چه اتفاقی در
شرف وقوع است. روزهای گرم انسان را امیدوار می‌کرد تا این که یخ و
آسمان خاکستری باری دیگر شهر را می‌پوشاند.
مارس ماه تولد من بود.
نابینایی باعث شده بود که پدرم حتی بیشتر از زمستان متنفر باشد.
حس‌های دیگرش تشدید می‌شد، سرما را به شدت احساس می‌کرد،
هوای مانده در خانه را استشمام می‌کرد، بی‌مزگی سوپ سبزیجات را
بهتر از مادرم می‌فهمید. زمستان که طولانی می‌شد، رنج می‌کشید.
دلم به حالش می‌سوخت. هر زمان که می‌توانستم چیزهایی از
آشپزخانه‌ی تانکی برایش می‌آوردم - مربای گیلاس، برگه‌ی زردآلو،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سوسیس سرد، یکبار مستی گلبرگ خشک شده‌ی گل رز که در گنجه‌ی کاتارینا یافته بودم.

صبورانه شروع کردم: «دختر نانوا در گوشه‌ای پر نور کنار پنجره می‌ایستد، رو به ما دارد، اما از طرف راست بیرون پنجره را نگاه می‌کند. یک بلوز تنگ زرد و سیاه از جنس مخمل و ابریشم و دامن آبی سرمه‌ای می‌پوشد و یک کلاه سفید بر سر می‌گذارد که در دو طرف تیز می‌شود و تا زیر چانه‌اش می‌رسد.»

پدرم پرسید: «مثل کلاه تو؟»

او قبلاً هرگز چنین سؤالی نپرسیده بود، گرچه من هر بار کلاه را به همین شکل توصیف کرده بودم.

«بله، مثل مال من.» با عجله اضافه کردم: «وقتی خوب به کلاه نگاه کنی متوجه می‌شوی که واقعاً آن را سفید نکشیده، بلکه به رنگ آبی، بنفش و زرد است.»

«اما تو که گفتی کلاه سفید است.»

«بله، همین هم آن را عجیب کرده. با رنگهای زیادی نقاشی شده، اما وقتی به آن نگاه می‌کنی، فکر می‌کنی سفید است.»

پدرم غرغرکنان گفت: «نقاشی روی کاشی خیلی ساده‌تر است. تو از آبی استفاده می‌کنی، همین و بس. آبی تیره برای خطوط بیرونی، و آبی روشن برای سایه‌ها. آبی آبی است.»

با خود فکر کردم، و کاشی کاشی است و هیچ شباهتی به تابلو ندارد. می‌خواستم او درک کند که سفید به راحتی سفید نیست. این درس را اربابم به من داده بود.

پس از لحظه‌ای پدرم پرسید: «آن زن چکار می‌کند؟»

«یک دستش به تُنگی مفرغی است که روی میز قرار دارد و با دست دیگر پنجره‌ای را تا نیمه باز کرده است. او می‌خواهد تُنگ را بردارد و آبش را از پنجره بیرون بریزد، اما در میانه‌ی کار ایستاده است، یا در رویا



فرو رفته و یا به چیزی در خیابان نگاه می‌کند.»

«کدام کار را می‌کند؟»

«نمی‌دانم، بعضی وقتها این به نظر می‌رسد و گاهی آن.»

پدرم اخمهایش را درهم کشید و در صندلی‌اش عقب نشست. «اول می‌گویی کلاه سفید است، اما سفید نقاشی نشده. بعد می‌گویی دختر یا این کار را می‌کند، یا شاید کار دیگر را. تو مرا گیج می‌کنی.» پیشانی‌اش را مالش داد، انگار سرش درد می‌کند.

«متأسفم، پدر. من سعی می‌کنم آن را به طور دقیق توصیف کنم.»

«اما داستان تابلو چیست؟»

«تابلوهای او داستان ندارند.»

پاسخی نداد. او تمام زمستان را با سختی سپری کرده بود. اگر آگنس آنجا بود می‌توانست او را سرحال بیاورد. همیشه می‌دانست چطور پدر را به خنده بیندازد.

برای این که رنجش و بی‌حوصلگی‌ام را پنهان سازم رو به مادرم کردم و پرسیدم: «می‌خواهی منقل را روشن کنم.»

حالا که پدر کور شده بود، هر زمان که می‌خواست، به آسانی می‌توانست حالت دیگران را احساس کند. من دوست نداشتم او تابلو را ندیده از آن انتقاد کند یا آن را با کاشیهایی که زمانی خودش نقاشی می‌کرد مقایسه کند. می‌خواستم به او بگویم که فقط اگر می‌توانست تابلو را ببیند می‌فهمید که هیچ چیز گیج‌کننده‌ای در مورد آن وجود ندارد. شاید تابلو داستان نمی‌گفت، با این حال هنوز تابلویی بود که نمی‌توانستی از آن چشم برداری.

طی مدتی که من و پدرم صحبت می‌کردیم، مادرم در اطراف ما مشغول بود، غذا را هم می‌زد، در آتش هیزم می‌انداخت، بشقابها و لیوانها را می‌چید، چاقویی را تیز می‌کرد تا نان ببرد. بدون این که منتظر پاسخ او شوم منقل را به اتاق پشتی بردم، جایی که زغال سنگها را انبار می‌کردیم.



وقتی آن را پر می‌کردم، خودم را سرزنش کردم که از دست پدرم عصبانی شده بودم.

منقل را آوردم و آن را از آتش بخاری روشن کردم. هنگامی که آن را زیر میز گذاشتم دست پدرم را گرفتم و به سوی صندلی اش بردم و مادرم غذا را کشید و در لیوانها آبجو ریخت.

پدرم لقمه‌ای خورد و شکلکی در آورد. غرید: «از محله‌ی کاتولیکها چیزی با خودت نیاورده‌ای که مزه‌ای به این حریره‌ی ذرت بدهد؟»
«نتوانستم. تانکی با من بداخلاق است و من دور و بر آشپزخانه‌اش نمی‌گردم.»

به محض این که کلمات از دهانم خارج شد از گفتنش پشیمان شدم.
«چرا؟ چه کار بدی کرده‌ای؟»

پدرم هر چه بیشتر دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا از من ایراد بگیرد، حتی گاهی اوقات طرف تانکی را می‌گرفت.

به سرعت فکر کردم: «مقداری از بهترین آبجوشان را زمین ریختم. یک کوزه‌ی پر.»

مادرم با حالتی سرزنش آمیز به من نگاه کرد. او همیشه می‌فهمید چه وقت دروغ می‌گویم. اگر پدرم چنین احساس فلاکت نمی‌کرد ممکن بود او هم از لحن صدایم متوجه شود. گرچه، حالا در این زمینه مهارت یافته بودم.

هنگام ترک خانه مادرم اصرار ورزید که تا نیمی از راه همراهم بیاید، گرچه هوا بارانی بود. بارانی سرد و سخت. هنگامی که به کانال ریت فلد^(۱) رسیدیم و به طرف میدان بازار پیچیدیم، گفت: «به زودی هفده ساله می‌شوی.»

1 - Rietveld Canal



تأیید کردم: «هفته‌ی دیگر.»

«چیزی نمانده یک زن تمام عیار شوی.»

«بله.»

چشمانم را روی قطره‌های باران که بر کانال فرو می‌ریخت نگه داشته بودم. دوست نداشتم به آینده فکر کنم.

«شنیده‌ام که پسر قصاب به تو توجه نشان می‌دهد.»

«کی این را به تو گفت؟»

در پاسخ، او آب باران را از کلاهش پاک کرد و شالش را تکان داد.

شانه‌هایم را بالا انداختم: «مطمئنم بیشتر از دخترهای دیگر به من

توجه ندارد.»

انتظار داشتم به من هشدار دهد، بگوید که دختر خوبی باشم و نام

خوب خانواده‌مان را حفظ کنم.

در عوض گفت: «با او بی‌ادبی نکن و خشن نباش. به او لبخند بزن و

رفتاری مهربان داشته باش.»

حرفهایش باعث حیرت من شد، اما وقتی به چشمانش نگاه کردم و

در آنها گرسنگی را دیدم، دریافتم که چرا غرورش را کنار گذاشته است،

این گرسنگی را پسر یک قصاب می‌توانست برطرف کند.

دست کم در مورد دروغی که جلوتر گفته بودم سؤالی نکرد.

نمی‌توانستم به آنها بگویم چرا تانکی از من عصبانی است. آن دروغ،

دروغی بسیار بزرگتر را پنهان می‌کرد. مجبور می‌شدم بیش از اندازه

توضیح دهم.

تانکی فهمیده بود بعدازظهرها، زمانی که می‌بایست مشغول خیاطی

باشم، چکار می‌کنم.

من به اریاب کمک می‌کردم.

دو ماه پیش شروع شده بود، بعدازظهری در ماه ژانویه، کمی بعد از



تولد فرانسیسکو. هوا سرد بود. فرانسیسکو و یوهان هر دو بیمار بودند. سرفه می‌کردند و به سختی نفس می‌کشیدند. کاتارینا و دایه کنار آتش رختشوی‌خانه به آنها رسیدگی می‌کردند، و بقیه ما نزدیک آتش آشپزخانه نشسته بودیم.

فقط او آنجا نبود. بالا بود. به نظر نمی‌رسید که سرما بر او تأثیر بگذارد.

کاتارینا آمد و در درگاه میان آشپزخانه و رختشوی‌خانه ایستاد. گفت: «کسی باید به عطاری برود.» صورتش سرخ شده بود. «مقداری دارو برای پسرها می‌خواهم.» مستقیماً به من نگاه می‌کرد.

معمولاً من آخرین نفری بودم که برای چنین کاری انتخاب می‌شدم. رفتن به عطاری مثل خرید از قصابی یا ماهی‌فروشی نبود - وظایفی که کاتارینا پس از تولد فرانسیسکو همچنان به عهده‌ی من گذاشته بود. عطار پزشکی مورد احترام بود، و کاتارینا و ماریاتین دوست داشتند خودشان به آنجا بروند. چنین تجملی برای من مجاز نبود. هر چند، در هوایی به این سردی، هر وظیفه‌ای به کم‌اهمیت‌ترین عضوخانه سپرده می‌شد.

برای اولین بار مرته و لیزیت نخواستند مرا همراهی کنند. خودم را در شنل و شالی پشمی پیچیدم و کاتارینا به من گفت از عطار گل خشک اقطی و شربت حشیشة السعال بخرم. کورنلیا در اطرافم می‌چرخید و مرا تماشا می‌کرد که گوشه‌های شال را به هم گره می‌زدم.

با معصومیتی خوب تمرین شده به من لبخند زد و پرسید: «می‌توانم با تو بیایم؟»

گاهی اوقات در عجب می‌ماندم که آیا داوری‌ام نسبت به او خیلی تند نبوده است.

کاتارینا به جای من پاسخ داد: «نه. هوا خیلی سرد است. نمی‌خواهم یکی دیگر از بچه‌هایم مریض شود. به من گفت: «زود بجنب. هرچه می‌توانی سریعتر.»



دختری با گوشواره مروارید ۱۱۳

در را پشتم بستم و قدم به خیابان گذاشتم. خیابان بسیار خلوت بود - مردم عاقلانه در خانه‌هایشان پناه گرفته بودند. کانال یخ زده، آسمان خاکستری خشمگین. به محض این که باد بر من شلاق کشید و بینی‌ام را در میان لایه‌های پشم دور صورتم فرو بردم، شنیدم که کسی نامم را صدا می‌زند. به اطراف نگاه انداختم، فکر کردم کورنلیا به دنبالم آمده است. در جلو بسته بود.

به بالا نگاه کردم. او پنجره‌ای را باز کرده و سرش را بیرون آورده بود.
«آقا؟»

«کجا می‌روی، گرت؟»

«به عطاری، آقا. خانم مرا فرستاده. برای پسرها.»

«برای من هم چیزی می‌خری؟»

«البته، آقا.» ناگهان باد دیگر چندان گزنده نبود.

«صبر کن. الان آن را می‌نویسم.» او ناپدید شد و من منتظر شدم. پس از لحظه‌ای دوباره ظاهر شد و یک کیسه‌ی چرمی کوچک پائین انداخت. «یادداشت داخل کیسه را به عطار بده و هرچه به تو داد برایم بیاور.» سر تکان دادم و کیسه را درون تای شالم گذاشتم، از این درخواست مخفیانه شادمان بودم.

عطاری در خیابان کورن مارکت^(۱) به طرف دروازه رتردام قرار داشت. گرچه چندان دور نبود، اما به نظر می‌رسید هر نفسی که می‌کشم در درونم یخ می‌زند، به طوری که وقتی به داخل مغازه رفتم قدرت حرف زدن نداشتم.

من هرگز به عطاری نرفته بودم، حتی قبل از این که خدمتکار شوم - مادرم خودش تمام داروهای ما را درست می‌کرد. مغازه‌ی عطار اتاکی

1 - Koornmarkt



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوچک بود که روی دیوارهایش از زمین تا سقف قفسه‌بندی شده بود. بطریهائی به اندازه‌های مختلف، لگن و کوزه‌های گلی که هر کدام برچسب داشت، در آنها چیده شده بود. فکر کردم حتی اگر سواد خواندن داشتم نمی‌فهمیدم محتویات هر ظرف چیست. گرچه سرما خیلی از بوها را از میان برده بود، در اینجا بویی پیچیده بود که تشخیص نمی‌دادم، مثل چیزی که زیر برگهای پوسیده‌ی جنگل پنهان شده باشد.

عطار را فقط یکبار دیده بودم، هنگامی که چند هفته‌ی قبل برای جشن تولد فرانسیسکو آمده بود. مردی تاس و ریزنقش که مرا به یاد جوجه‌ی پرندگان می‌انداخت. از دیدنم تعجب کرد. افراد زیادی در این هوای سرد از خانه بیرون نمی‌آمدند. او پشت میزی نشست، ردیفی از ترازوها در کنار دستش بود، و منتظر شد تا صحبت کنم.

سرانجام وقتی گلویم آن قدر نرم شد که بتوانم صحبت کنم نفس زنان گفتم: «از طرف خانم و آقایم آمده‌ام.» او با حالتی مبهوت به من نگاه کرد و من اضافه کردم: «خانواده‌ی ورم.»
«آه. خانواده‌ی بزرگ چطورند؟»

«بچه‌ها مریضند. خانم گل خشک اقطی و شربت حشیشة السعال می‌خواهد. و ارباب...» کیسه را به دستش دادم.

او با حالتی سردرگم آن را گرفت، اما هنگامی که کاغذ یادداشت را خواند، سری به تأیید تکان داد، و زیر لب گفت: «رنگ کلس حیوانی^(۱) و آخرای زردش تمام شده. به راحتی آماده می‌شود. گرچه، او تا حالا کسی را برای گرفتن رنگهایش نفرستاده بود.» برگه‌ی کاغذ را به طرف من دراز کرد و گفت: «همیشه خودش آنها را تحویل می‌گیرد. باعث تعجب است.»

۱ - *bone black* - ته‌نشین فسفات کلسیم و کربن حاصل از استخوان که اغلب به عنوان یک ماده‌ی رنگی مورد

استفاده قرار می‌گیرد - رنگ سیاه - قهوه‌ای.م



چیزی نگفتم.

«پس بیا این پشت بنشین تا من این چیزها را آماده کنم.»
او مشغول شد، باز کردن کوزه‌ها، توزین توده کوچک گلبهرگهای خشک، اندازه‌گیری شربت، بسته‌بندی دقیق داروها در کاغذ. چیزهایی در کیسه‌ی چرم قرار داد، بقیه را جدا گذاشت.
در حالی که کوزه‌ای را سرجایش روی طبقه برمی‌گرداند، از روی شانهاش پرسید: «بوم نمی‌خواهد؟»
«نمی‌دانم، آقا. فقط از من خواستند همان که روی کاغذ نوشته است، بگیرم.»

«خیلی مایه‌ی تعجب است، خیلی.» سر تا پای مرا نگاه کرد. خودم را بالا کشیدم - توجه‌اش باعث شد آرزو کنم کاش بلندتر می‌بودم. «خوب، هوا سرد است. تا زمانی که مجبور نباشند بیرون نمی‌روند.» بسته‌ها و کیسه را به دستم داد و در را برایم باز کرد.
به خیابان برگشتم و او را دیدم که از دریچه‌ی کوچکی در میان در مرا نگاه می‌کند.

در خانه، اول به سراغ کاتارینا رفتم تا داروهایش را تحویل دهم. سپس با عجله به سوی پله‌ها دویدم. او پائین آمده و منتظر بود. کیسه را از میان شالم بیرون کشیدم و به او دادم.
گفت: «متشکرم، گرت.»

کورنلیا از انتهای راهرو ما را تماشا می‌کرد. پرسید: «چکار می‌کنید؟»
در کمال حیرت پاسخش را نداد. فقط برگشت و دوباره از پله‌ها بالا رفت و مرا تنها گذاشت تا با او روبرو شوم.
حقیقت آسانترین پاسخ بود، گرچه همیشه از گفتن حقیقت به کورنلیا ابا داشتم. هرگز اطمینان نداشتم که با آن چه خواهد کرد.
توضیح دادم: «مقداری رنگ برای پدرت خریده‌ام.»
«خودش از تو خواست؟»



به این پرسش همانند پدرش پاسخ دادم - برگشتم و به سوی آشپزخانه رفتم، حین رفتن شالها را از روی شانهم برداشتم. می ترسیدم جواب دهم، زیرا نمی خواستم مشکلی برای ارباب درست کنم. هم اکنون می دانستم بهترین کار این است که کسی نداند کاری برایش انجام داده ام. نمی دانستم کورنلیا به مادرش خواهد گفت چه دیده است یانه، گرچه کوچک بود، اما همانند مادر بزرگش زیرک بود. امکان داشت اطلاعاتش را نگه دارد و زمان آشکار کردنش را به دقت انتخاب کند.

او پاسخ خودش را چند روز بعد به من داد.

یکشنبه روزی بود و من در زیرزمین داخل گنجی را نگاه می کردم، جایی که دنبال یقه ای می گشتم که مادرم برایم برودری دوزی کرده بود. بی درنگ متوجه شدم که وسایلم دستکاری شده اند - یقه هایم تا نخورده رها شده بود، یکی از زیرپوشهایم گلوله شده و به گوشه ای رانده شده بود، شانهای لاکه ام از میان دستمالش بیرون افتاده بود. دستمال دور کاشی پدرم چنان مرتب تا شده بود که مشکوک شدم. هنگامی که آن را باز کردم کاشی دو تکه شد. طوری شکسته شده بود که پسر و دختر از هم جدا شده بودند، پسر اکنون به پشت سرش به فضای خالی نگاه می کرد، دخترک تماماً تنها مانده، چهره اش پشت کلاه پنهان بود.

آنگاه گریه کردم. کورنلیا نمی توانست حدس بزند این کار تا چه حد مرا آزرده است. اگر سرما را از بدن جدا می کرد چنین رنجیده خاطر نمی شدم.

ارباب به تدریج کارهای دیگری از من می خواست. یک روز به من گفت سر راه بازگشت از ماهی فروشی به عطاری بروم و برایش روغن برزک بخرم. می بایست آن را پایین پله ها می گذاشتم تا مزاحم او و مدتش نشوم. این چیزی بود که او گفت. شاید می دانست که ممکن است ماریاتین یا کاتارینا یا تانکی - یا کورنلیا - متوجه شوند که من در زمانی غیر معمول به



کارگاه رفته‌ام.

آنجا خانه‌ای نبود که رازها به راحتی حفظ شوند.

روز دیگر از من خواست که یک آبدان خوک از قصاب بگیرم. نمی‌فهمیدم آن را برای چه می‌خواهد تا این که بعداً از من خواست بعد از نظافت کارگاه رنگهایی که هر صبح به آن نیاز دارد برایش بچینم. او کسوه‌های گنجه‌ی نزدیک سه پایه‌اش را باز کرد و به من نشان داد هررنگ را کجا می‌گذارد. و همین طور که جلو می‌رفت نام رنگها را می‌گفت. بسیاری از کلمات را نشنیده بودم - لاجوردی، نارنجی، رنگ زرد، رنگهای معدنی^(۱)، رنگ کلس حیوانی و سفیداب^(۲) را در کاسه‌های گلی نگهداری می‌کرد و رویش را با پوست می‌پوشاند تا خشک نشوند. رنگهای گرانبهاتر - آبی‌ها، قرمزها و زردها - در مقادیر کوچک در آبدانهای خوک نگهداری می‌شد. سوراخی در آنها ایجاد می‌کرد تا رنگ با فشار از آنها خارج شود و بعد با یک میخ سوراخ را می‌بست.

یک روز صبح هنگامی که مشغول نظافت بودم به کارگاه آمد و از من خواست به جای دختر نانو، که مریض شده بود و نمی‌توانست بیاید، مدل شوم.

توضیح داد: «می‌خواهم یک لحظه نگاه کنم، کسی باید آنجا بایستد.» من مطیعانه به جایش ایستادم، با یک دستم دسته‌ی تُنگ را گرفتم و دست دیگرم را روی قاب پنجره گذاشتم و آن را کمی باز کردم، به طوری که باد سرد به صورت و سینه‌ام خورد.

۱ - *earth Colors* - رنگدانه‌هایی نظیر اُخرای زرد، انواع اومبر که از مواد معدنی مثل آهن، منگنز، مس و نظایر آنها

به دست می‌آید.

۲ - *White lead* - کربنات سمی سرب با ترکیبات متغیر که به صورت گرد یا خمیر با روغن برزک مخلوط می‌کنند و

در نقاشی قدرت پوشاندگی زیاد دارد.



فکر کردم شاید به همین خاطر دختر نانوا بیمار شده است. او تمام کرکره را باز کرده بود. هرگز اتاق را به این روشنی ندیده بودم. گفت: «چانه‌ات را کمی پائین ببر، به پائین نگاه کن، نه به من. بله، خوب است. حرکت نکن.»

او کنار سه پایه نشسته بود. شستی یا کاردک یا قلم موهایش را برنداشت. فقط نشسته بود، دستهایش را روی زانو گذاشته بود، و نگاه می‌کرد.

خون به صورتم دوید. فکر نمی‌کردم روزی او چنین خیره به من نگاه کند.

کوشیدم به چیزی دیگر فکر کنم. از پنجره به بیرون نگاه کردم و قایقی را که در طول کانال حرکت می‌کرد تماشا کردم. قایقران همان مردی بود که روز اول کمکم کرده بود دیگ را از کانال بگیرم. در آن زمان حتی یکی از نقاشیهایش را هم ندیده بودم. اکنون مدل یکی از آنها شده بودم. گفت: «به هرچه نگاه می‌کنی، نگاه نکن. آن را در صورتت می‌بینم. حواست را پرت می‌کند.»

سعی کردم به چیزی نگاه نکنم، اما به چیزهای دیگر فکر کنم. به روزی فکر کردم که همراه خانواده‌ام به بیرون شهر رفتیم تا گیاهان دارویی بچینیم. به اعدام شخصی که یکسال قبل در میدان بازار دیده بودم فکر کردم، زنی که هنگام خشمی مستانه دخترش را به قتل رسانده بود. حالت صورت آگنس را در آخرین باری که او را دیده بودم به یاد آوردم.

روی صندلی‌اش جا شد و گفت: «زیادی فکر می‌کنی.» احساس کردم یک لگن پر از ملافه شسته‌ام، اما تمیز نشده‌اند. گفتم: «متأسفم، آقا. نمی‌دانم چکار کنم.»

«سعی کن چشمانت را ببندی.»

چشمانم را بستم. پس از لحظه‌ای احساس کردم قاب پنجره و کوزه مرا می‌خکوب کرده‌اند. سپس توانستم دیوار پشت سرم، میزی که در طرف



دختری با گوشواره مروارید ✍️ ۱۱۹

چپم قرار داشت، و هوای سردی که از پنجره به درون می‌وزید احساس کنم.

اندیشیدم، احساس پدرم باید این گونه باشد، با فضایی که تمام اطرافش را گرفته است، و بدنش که می‌داند در کجا قرار دارد.

هرگز تابلویی را از ابتدای کار ندیده بودم. فکر می‌کردم نقاش هر آنچه را که می‌بیند می‌کشد، و از همان رنگهایی که می‌بیند استفاده می‌کند.

او به من آموخت.

تابلوی دختر نانا را با ته رنگی از رنگ خاکستری روشن بر روی بوم سفید شروع کرد. سپس نشانه‌هایی به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز بر تمام سطح بوم گذاشت تا جایی که دختر و میز و تئگ و پنجره و نقشه قرار می‌گرفتند، نشان دهد. پس از آن فکر می‌کردم آنچه را که می‌بیند نقاشی خواهد کرد - صورت یک دختر، دامن آبی، نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه، نقشه‌ای قهوه‌ای، تئگی نقره‌ای و لگن، دیوار سفید. در عوض لکه‌های رنگ نقاشی کرد - سیاه در جایی که دامن دختر قرار می‌گرفت، رنگ آکر برای بلوز و نقشه، قرمز برای لگن و کوزه‌ای که در آن قرار می‌گرفت - هیچکدام رنگ اصلی اشیاء نبودند. او زمان زیادی برای این رنگهای کاذب، یا آن طور که من آنها را می‌نامیدم، صرف کرد.

گاهی اوقات دختر می‌آمد و ساعتها و ساعتها سرچایش می‌ایستاد، با این حال هنگامی که روز بعد به تابلو نگاه می‌کردم چیزی اضافه یا کم نشده بود. در آنجا فقط منطقه‌های رنگی وجود داشت که به اشیاء شکل نمی‌داد، تفاوتی نمی‌کرد چقدر به آنها دقیق می‌شدم. فقط می‌دانستم بعداً به چه تبدیل خواهند شد، زیرا وسایل را تمیز می‌کردم، و دیده بودم که دختر چه لباسی می‌پوشد، یکبار وقتی دختر در سالن بزرگ نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه کاتارینا را به تن می‌کرد او را دیده بودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر روز صبح با اکراه رنگهایی که از من خواسته بود برایش می‌چیدم. یک روز رنگ آبی هم برایش گذاشتم. دومین باری که آن را در کنار رنگهایش قرار دادم، به من گفت: «لاجوردی نگذار، گرت. فقط رنگهایی که من می‌گویم. وقتی از تو نخواستهم چرا آن را بیرون می‌گذاری؟» او خشمگین بود.

«متأسفم، آقا. مسئله این جاست که...» نفس عمیقی کشیدم. «... او دامن آبی می‌پوشد. فکر کردم شاید آبی بخواهید، به جای این که همین طور سیاه بماند.»

«هر وقت آماده شدم، خودم می‌گویم آن را بگذار.»
سرم را به تأیید تکانی دادم و به کار جلا دادن سر شیرهای پشت صندلیها بازگشتم. قلبم فشرده می‌شد. نمی‌خواستم او از من عصبانی باشد.

او پنجره‌ی میانی را باز کرد، هوای سرد اتاق را فراگرفت.
«بیا اینجا، گرت.»
دستمالم را روی درگاه پنجره گذاشتم و به سوی او رفتم.
«از پنجره بیرون را نگاه کن.»
به بیرون نگاه کردم. روزی پرباد بود و ابرها پشت برج کلیسا ناپدید می‌شدند.

«آن ابرها چه رنگی هستند؟»
«خوب سفید، آقا.»
ابروانش را کمی بالا برد. «سفید؟»
دوباره به آنها نگاه کردم. «و خاکستری. شاید برف بیارد.»
«خیلی خوب، گرت. تو می‌توانی بهتر از اینها باشی. به سبزیجاتت فکر کن.»

«سبزیجات من، آقا؟»
سرش را کمی تکان داد. باز هم باعث آزارش شده بودم. آرواره‌هایم



را بر هم فشردم.

«فکر کن چطور سفیدها را جدا می‌کردی. شلغم و پیاز - سفیدی آنها یکجور است؟»

ناگهان فهمیدم. «نه. در شلغم رنگ سبز وجود دارد، در پیاز زرد.»
«دقیقاً. حالا چه رنگهایی در ابرها می‌بینی؟»

پس از این که چند دقیقه به دقت آنها را بررسی کردم، گفتم: «کمی آبی در آنها هست، و همین طور زرد. و کمی هم سبز!» چنان هیجانزده بودم که واقعاً با دستم به آنها اشاره کردم. در تمام زندگی‌ام به ابرها نگاه کرده بودم، اما در آن لحظه احساس می‌کردم که برای اولین بار است که آنها را می‌بینم. او لبخند زد. «می‌بینی که خیلی کم سفید خالص در ابر وجود دارد، با این حال مردم می‌گویند ابر سفید است. حالا درک می‌کنی چرا من هنوز به آبی نیاز ندارم؟»

«بله، آقا.» واقعاً درک نمی‌کردم، اما نمی‌خواستم آن را عنوان کنم. احساس می‌کردم تقریباً آن را می‌دانم.

هنگامی که سرانجام شروع به اضافه کردن رنگ بر روی رنگهای کاذب کرد، متوجه منظورش شدم. او روی دامن دختر را با آبی روشن نقاشی کرد، و دامن به رنگی آبی تبدیل شد که از میان آن اندکی سیاه دیده می‌شد، در سایه‌ی میز تیره‌تر، و نزدیک پنجره روشن‌تر. در حوالی دیوار آکر زرد اضافه کرد که از میان آن کمی از خاکستری نمایان بود. دیواری درخشان شد، اما سفید نبود. دریافتم هنگامی که نور روی دیوار می‌افتد، سفید نیست، بلکه از رنگهای بسیاری تشکیل شده است.

کوزه و لگن از همه پیچیده‌تر بودند - آنها به رنگهای زرد و قهوه‌ای و سبز و آبی تبدیل شدند. نقش قالی، نیم‌تنه‌ی دختر، و پارچه آبی که روی صندلی افتاده بود را بازتاب می‌دادند - همه چیز به جز رنگ نقره‌ای واقعیشان را. و با این حال همان طور می‌نمودند که باید بودند، مثل یک کوزه و لگن.



بعد از آن نمی‌توانستم از نگاه کردن به اشیاء دست بردارم.

هنگامی که از من می‌خواست در ساختن رنگها کمکش کنم، پنهان کردن آنچه انجام می‌دادم دشوارتر می‌شد. یک روز صبح مرا به اتاق زیرشیروانی برد که توسط نردبانی از انبار کنار کارگاه به آن راه می‌یافت. قبلاً به آنجا نرفته بودم. اتاقی کوچک بود، با یک سقف شیب‌دار و پنجره‌ای که نور به آن می‌تاباند و منظره‌ای از کلیسای نوین را نمایان می‌ساخت. وسایل زیادی در اتاق نبود، به جز گنجه‌ای کوچک و یک میز سنگی که حفره‌ای در آن داشت و سنگی به شکل تخم‌مرغ با انتهای قطع شده رویش قرار گرفته بود. یکبار در کارخانه‌ی کاشی سازی پدرم میزی شبیه به آن را دیده بودم. همچنین تعدادی ظرف - لگن و بشقابهای گلی تخت - به اضافه‌ی انبری در کنار آتشدان کوچک در آنجا بود.

گفت: «می‌خواهم چیزهایی در اینجا برایم آسیاب کنی، گرت.»

او یکی از کسوها را باز کرد و لوله‌ای سیاه به بلندی انگشت کوچک من بیرون آورد.

توضیح داد: «این یک قطعه عاج است که در آتش سیاه شده. برای درست کردن رنگ سیاه استفاده می‌شود.»

آن را درون حفره‌ی میز انداخت، ماده‌ای چسبنده که بوی حیوان می‌داد به آن اضافه کرد. سپس سنگی را که رنگ ساب^(۱) می‌نامید برداشت و به من نشان داد چگونه آن را در دست نگهدارم، و چطور روی میز خم شوم و وزنم را روی سنگ بیندازم تا استخوان را خرد کنم. پس از چند لحظه آن را به صورت خمیری نرم ساییده بود.

خمیر سیاه را در ظرفی کوچک ریخت و قطعه عاجی دیگر برداشت.

1 - Muller



«حالا تو امتحان کن.»

من رنگ را برداشتم و روی میز تکیه کردم و کوشیدم حالت او را تقلید کنم.

«نه، دستت باید این طور باشد.» دستش را روی دست من گذاشت. چنان هول شدم که رنگ ساب از دستم روی میزرها شد و غلتید و روی زمین افتاد.

از جایم پریدم و خم شدم تا آن را بردارم. رنگ ساب را در کاسه گذاشتم و زیر لب گفتم: «متأسفم، آقا.» دیگر دستم را لمس نکرد.

در عوض دستور داد: «دستت را کمی بالا ببر. خوب است. حالا از شانه‌ات برای چرخاندن و میچات برای تمام کردن کار استفاده کن.» زمانی بسیار طولانی‌تر برایم به طول انجامید تا قطعه‌ام را آسیاب کنم، چرا که مهارت نداشتم و از تماس دستش آشفته بودم. و از او ضعیف‌تر بودم و به حرکتی که باید انجام می‌دادم آشنا نبودم. لاقبل بازوانم به خاطر چلانیدن لباسها قوی بود.

هنگامی که به کاسه نگاه کرد، گفت: «کمی نرم‌تر.»

چند دقیقه‌ی دیگر آسیاب کردم تا این که پذیرفت آماده است. گفت خمیر را میان انگشتانم بمالم تا بفهمم نرمی آن چقدر باید باشد. سپس چند قطعه دیگر از استخوانها را روی میز گذاشت.

«فردا به تو نشان می‌دهم چطور سفیداب سرب را آسیاب کنی. از استخوان خیلی آسانتر است.»

به عاج خیره شدم.

«موضوع چیست، گرت؟ از چند تکه استخوان می‌ترسی؟ آنها هیچ

تفاوتی با شانه‌های عاج، که سرت را با آن شانه می‌کنی، ندارند.»

من هرگز آن قدر ثروتمند نمی‌شدم که یکی از آن شانه‌ها داشته باشم.

موهایم را با انگشتانم مرتب می‌کردم.



«موضوع این نیست، آقا.»

هر کار دیگری که در حین نظافت یا خرید از من می‌خواست می‌توانستم انجام دهم. هیچ کس به جز کورنلیا مشکوک نشده بود. اما آسیاب کردن رنگ زمان می‌برد - وقتی مجبور به نظافت کارگاه بودم فرصتی نداشتیم، و نمی‌توانستم برای دیگران توضیح دهم چرا گاهی اوقات باید به اتاق زیرشیروانی بروم و کارهای دیگرم را رها کنم.

عاجزانه گفتم: «آسیاب کردن وقت می‌خواهد.»

«وقتی به آن عادت کنی دیگر مثل امروز وقت نمی‌برد.»

دوست نداشتیم از دستوراتش نافرمانی کنم یا آن را مورد سؤال قرار دهم - او ارباب من بود. اما از خشم زنان خانه می‌ترسیدم.

«من الان باید به قصابی بروم، و لباسها را اتو کنم. برای خانم.»

حرفهایم بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

حرکتی نکرد. «به قصابی؟» گره بر ابروانش انداخته بود.

«بله، آقا. خانم می‌پرسد چرا نمی‌توانم کارهای دیگرم را انجام دهم.»

او باید بداند من در این بالا به شما کمک می‌کنم. برایم آسان نیست که بی‌دلیل اینجا بیایم.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. ناقوس کلیسای نوین هفت ضربه

نواخت.

هنگامی که صدا آرام شد، زیرلب گفتم: «می‌فهمم. بگذار دربارهاش

فکر کنم.» بعد تعدادی از عاجها را برداشت و به کشو برگرداند. به آنچه

باقی مانده بود اشاره کرد: «همین یک کم را الان آسیاب کن. نباید وقت

زیادی بگیرد. من باید بیرون بروم. وقتی کارت تمام شد آنها را همین جا

بگذار.»

او مجبور بود با کاتارینا صحبت کند و درباره‌ی کار من به او بگوید.

سپس برایم راحتتر می‌شد که کارهایی برایش انجام دهم.

منتظر شدم، اما او به کاتارینا چیزی نگفت.





راه حل مشکل ساییدن رنگها به طور غیر مترقبه از طرف تانکی ارائه شد. از زمان تولد فرانسیسکو دایه کنار تانکی در اتاق تصلیب می خوابید. از آنجا او به راحتی می توانست هنگام بیدار شدن نوزاد به سالن بزرگ برود و به او شیر دهد. گرچه کاتارینا خود به نوزاد شیر نمی داد، اصرار داشت که در گهواره ای کنار تختش بخوابد. این روش برایم عجیب می نمود، اما هنگامی که کاتارینا را بهتر شناختم فهمیدم که می خواهد ظاهر مادرانه را حفظ کند، حتی اگر خود وظایفش را انجام نمی داد.

تانکی دوست نداشت اتاقش را با دایه شریک شود، شکایت داشت که دایه برای رسیدگی به نوزاد زیاد بلند می شود، و هر وقت هم که در رختخواب است خر و پف می کند. تانکی در این باره با همه صحبت می کرد، چه گوش می دادند و چه نمی دادند. به تدریج در کارهایش سستی می کرد، و آن را به گردن بی خوابی می انداخت. ماریاتین به او گفته بود کاری از دست کسی بر نمی آید، اما تانکی به غرولند ادامه می داد. اغلب چپ چپ به من نگاه می کرد - پیش از آمدن من به اینجا، هر وقت دایه ای مورد نیاز بود تانکی جای من می خوابید. به نظر می رسید که مرا مسئول خروپف او می داند.

یک شب به کاتارینا شکایت برد. کاتارینا، به رغم سرما، خود را برای یک میهمانی در خانه ی فون روی ون آماده می کرد. او سرحال و خوش خلق بود - استفاده از مرواریدها و شنل زرد همیشه او را شادمان می کرد. روی شنلش یقه ای انداخته بود که شانه هایش را می پوشاند و پارچه را از پودری که به صورتش می زد محافظت می کرد. مادامی که تانکی بدبختی هایش را برمی شمرد، کاتارینا به پودر زدن صورتش ادامه داد، سپس آینه ای را مقابلش گرفت تا نتیجه را ببیند. موهایش به صورت گیس باف با روبان درست شده بود، تا وقتی شاد بود، بسیار زیبا می نمود، آمیزه ی موهای بور و چشمان قهوه ای روشن حالتی غریب و مرموز به او



می‌بخشید.

سرانجام برس پودر زنی را به طرف تانکی تکان داد و خنده کنان فریاد کشید: «بس کن! ما به دایه احتیاج داریم و او باید نزدیک من بخوابد. در اتاق دخترها جا نیست، اما اتاق تو جا دارد، برای همین هم آنجاست. کاری نمی‌شود کرد. چرا این قدر مرا اذیت می‌کنی؟»

اریاب گفت: «شاید بشود کاری کرد.»

در گنج مشغول یافتن پیش‌بندی برای لیزبت بودم. به بالا نگاه کردم. او در درگاه ایستاده بود. کاتارینا حیرت‌زده به شوهرش نگاه کرد. اریاب به ندرت توجهی به مسائل خانه نشان می‌داد.

«یک تخت‌خواب در اتاق زیر شیروانی بگذار و کسی آنجا بخوابد.

شاید گرت.»

کاتارینا پرسید: «گرت در اتاق زیر شیروانی؟ چرا؟»

به آرامی توضیح داد: «آن وقت تانکی می‌تواند همان طور که ترجیح

می‌دهد در زیرزمین بخوابد.»

«اما...» کاتارینا حیرت‌زده مکث کرد. به نظر می‌رسید این پیشنهاد را

نمی‌پسندد، اما نمی‌توانست علتش را بگوید.

تانکی مشتاقانه به میان حرفش دوید: «وای بله، مادام. این برنامه

مطمئناً کمک بزرگی می‌کند.» سپس نگاهی به من انداخت.

من سرم را به تا کردن لباسهای بچه‌ها گرم کردم، با این که همه مرتب

بودند.

کاتارینا سرانجام دلیلی پیدا کرد: «کلید در کارگاه چه می‌شود؟»

اتاق زیر شیروانی فقط یک ورودی داشت. توسط نردبانی در انبار

کارگاه. برای رسیدن به رختخوابم مجبور بودم از میان کارگاه بگذرم که آن

هم شبها درش قفل بود.

«ما که نمی‌توانیم کلید را به یک خدمتکار بدهیم.»

اریاب ادامه داد: «او به کلید احتیاجی ندارد. وقتی به رختخواب رفت



دختری با گوشواره مروارید ۱۲۷

تو می‌توانی در کارگاه را قفل کنی. صبحها قبل از این که در را باز کنی می‌تواند کارگاه را تمیز کند.»

دست از کارم کشیدم. به هیچوجه دوست نداشتم شبها در اتاقی در بسته باشم.

متأسفانه این پیشنهاد مورد پسند کاتارینا قرار گرفت. شاید فکر می‌کرد قفل کردن در به روی من هم مرا در یکجا نگه می‌دارد و هم در مقابل چشمانش نیستم.

گفت: «بسیار خوب.» او بیشتر اوقات به سرعت تصمیم می‌گرفت. به طرف تانکی و من برگشت. «فردا یک تختخواب به اتاق زیرشیروانی بپسند.» سپس اضافه کرد: «البته این فقط موقتی است. تا زمانی که دایه دیگر مورد احتیاج نباشد.»

فکر کردم، همان طور که رفتن من به قصابی و ماهی فروشی موقتی بود.

اریاب گفت: «یک لحظه با من به کارگاه بیا.» طوری به همسرش نگاه می‌کرد که من به تدریج درمی‌یافتم، روش یک نقاش است.

کاتارینا به همسرش لبخند زد: «من؟»

دعوت به کارگاه کاری نادر بود. او برس پودر زنی را با حالتی نمایشی روی میز گذاشت و یقه‌ی کتانی را که اکنون پوشیده از پودر بود برداشت.

اریاب دستش را جلو برد و دست او را گرفت. «آن را اول کن.»

این پیشنهاد به اندازه‌ی پیشنهاد رفتن من به اتاق زیر شیروانی شگفت‌انگیز بود. مادامی که او کاتارینا را به بالا هدایت می‌کرد، من و تانکی نگاهی رد و بدل کردیم.

روز بعد هنگامی که دختر نانوا مدل نقاش شده بود، یقه‌ی بزرگ و سفید را برشانه انداخته بود.

ماریاتین به این آسانی فریب نمی‌خورد. هنگامی که از تانکی شادمان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شنید که قرار است او به زیرزمین نقل مکان کند و من به اتاق زیرشیروانی، یکی به پیش زد و ابروانش را درهم کشید. «شما دوتا می‌توانستید جایتان را عوض کنید.» - با پیش به ما اشاره کرد - «به صورتی که گرت در کنار دایه بخوابد و تو به زیرزمین بروی. آن وقت دیگر نیازی نبود که کسی به اتاق زیرشیروانی برود.»

تائیکی گوش نمی‌داد - او بیش از آن غرق پیروزی‌اش بود که به منطق خانمش توجهی کند.

به نرمی گفتم: «خانم با آن موافقت کرده.»

ماریاتین از گوشه چشم نگاهی طولانی به من انداخت.

خواهیدن در اتاق زیرشیروانی، کار کردن در آنجا را برایم آسانتر می‌کرد، اما هنوز وقت زیادی برایش نداشتم. می‌توانستم زودتر از خواب بیدار شوم و دیرتر به رختخواب بروم، اما گاهی اوقات آن قدر کار به من می‌داد که مجبور می‌شدم بعد از ظهرها بهانه‌ای برای رفتن به آنجا پیدا کنم، هنگامی که معمولاً کنار آتش می‌نشستم و خیاطی می‌کردم.

به تدریج گله می‌کردم که در آشپزخانه‌ی کم نور قادر به دیدن خیاطی‌ام نیستم و به نور روشن اتاق زیرشیروانی نیاز دارم. هر بار که بهانه‌ای می‌آوردم ماریاتین همان نگاه چپ‌چپ را به من می‌انداخت، اما نظری نمی‌داد.

به تدریج به دروغ گفتن عادت می‌کردم.

پس از این که ارباب پیشنهاد کرد من در اتاق زیرشیروانی بخوابم، برنامه‌ریزی برای انجام وظایفی که به من محول می‌کرد را به عهده‌ی خودم گذاشت. او هرگز به خاطر من دروغ نمی‌گفت یا از من نمی‌خواست زمانی را برای او بگذارم. صبحها دستوراتش را به من می‌داد و انتظار داشت تا روز بعد آماده باشد.

خود رنگها مشکلاتی را که مجبور به پنهان کردنشان بودم جبران می‌کردند، من عاشق ساییدن موادی بودم که او از عطاری می‌آورد -



استخوان، سفیداب روناس، رنگ زرد - و این که چطور می‌توانم رنگها را درخشان و ناب کنم. آموختم که هر چه مواد نرمتر شوند، رنگ پخته‌تر می‌شود. دانه‌های زیر و تیره‌ی روناس به گردی قرمز شفاف تبدیل می‌شد و هنگامی که با روغن بزرک درمی‌آمیخت رنگی پر تلالو به دست می‌آمد. ساختن آن رنگ و رنگهای دیگر سحرآمیز بود.

همچنین از او آموختم که چگونه مواد را بشویم تا از ناخالصی پاک شوند و رنگ خالص پدیدار شود، گاهی اوقات برای خارج کردن گچ یا ماسه یا سنگ ریزه، مواد باید سی بار شسته می‌شدند. کاری بس طولانی و خسته کننده بود، اما دیدن این که رنگ با هر بار شستشو تمیزتر و نزدیکتر به آنچه او می‌خواهد می‌شود، ارضاکننده بود.

تنها رنگی که به من اجازه نمی‌داد درست کنم رنگ لاجورد اصل^(۱) بود. سنگ لاجورد چنان گرانبها بود و روند به دست آوردن آبی ناب از سنگ چنان دشوار، که خودش با آن کار می‌کرد.

عادت کرده بودم که دور و بر او باشم. گه‌گاه در آن اتاق کوچک کنار هم می‌ایستادیم، من کربنات سرب می‌ساییدم، او سنگ لاجورد را می‌شست یا گِلِ اخرا را در آتش می‌سوزاند. با من زیاد حرف نمی‌زد. مرد آرامی بود. من هم حرف نمی‌زدم. با نوری که از میان پنجره به درون می‌تابید، احساس آرامش بر آنجا حکمفرما بود. پس از پایان کار از کوزه روی دست هم آب می‌ریختیم و خودمان را تمیز می‌کردیم.

هوای اتاق زیر شیروانی خیلی سرد بود - گرچه اجاق کوچکی در آنجا بود که او برای گرم کردن روغن بزرک یا سوزاندن رنگها استفاده می‌کرد، اما من جرأت نمی‌کردم آن را روشن کنم مگر این که خودش از من می‌خواست. در غیر این صورت مجبور می‌شدم برای کاتارینا و ماریاتین

۱ - *Lapis Lazuli* - از سنگ گرانبه لاجورد به دست می‌آید و امروزه کلاً کنار گذاشته شده است.م.



توضیح دهم چرا زغال سنگ و هیزم چنین به سرعت ناپدید می شوند. زمانی که او آنجا بود به سرما چندان اهمیت نمی دادم. وقتی نزدیک من می ایستاد می توانستم گرمای بدنش را احساس کنم.

یک روز بعد از ظهر مشغول شستن اکسید سرب بودم که به تازگی آسیاب کرده بودم که صدای ماریاتین را از کارگاه شنیدم. او روی تابلو کار می کرد و دختر نانا که مقابلش ایستاده بود هرازگاه آه می کشید.

ماریاتین پرسید: «سردت شده، دختر؟»

دختر با صدایی محو پاسخ داد: «یک کم.»

«چرا او یک منقل ندارد؟»

پاسخ اریاب چنان کوتاه بود که من نشنیدم.

«منقل که زیر پایش باشد در تابلو نشان داده نمی شود. ما که

نمی خواهیم او دوباره مریض شود.»

دوباره نتوانستم پاسخش را بشنوم.

ماریاتین گفت: «گرت می تواند برایش یک منقل بیاورد. او باید الان در

اتاق زیرشیروانی باشد، گفته بود که دل درد دارد. همین حالا پیدایش

می کنم.»

او از آنچه فکر می کردم بسیار سریعتر بود. تا زمانی که پایم را روی

اولین پله ی نردبان بگذارم، او نردبان را تا نیمه بالا آمده بود. قدمی به

عقب گذاشتم. نمی توانستم از او فرار کنم، و فرصتی نبود تا بتوانم چیزی

را پنهان کنم.

هنگامی که ماریاتین بالا آمد، بی درنگ صدفهایی که به ردیف روی

میز چیده شده بود، کوزه آب، پیش بندی که به تن داشتم و پر از لکه های

زرد اکسید سرب بود را دید.

«پس این کاری است که تا حالا مشغولش بوده ای، ها، دختر؟ همین

فکر را می کردم.»

چشمانم را به زیر انداختم. نمی دانستم چه بگویم.



«دل درد، چشم درد، همه‌ی ما احمق نیستیم، می‌دانی؟»
دلم می‌خواست به او بگویم، از او بپرس. او ارباب من است. تقصیر
اوست.

اما ماریاتین او را صدا نزد. او هم پای نردبان نیامد تا توضیح دهد.
سکوتی طولانی مستولی شد. سپس ماریاتین پرسید: «چند وقت
است به او کمک می‌کنی، دختر؟»
«چند هفته، مادام.»

«در این هفته‌های اخیر او سریعتر نقاشی می‌کند، من متوجه شده‌ام.»
چشمانم را بالا آوردم. حالتی محاسبه‌گر در چهره داشت.
با صدایی آهسته گفت: «دختر به او کمک کن تا سریعتر نقاشی کند،
جایت اینجا محفوظ است. یک کلمه به دخترم یا تانکی نمی‌گویی.»
«بله، مادام.»

خندید و گفت: «دختر زرنگی هستی، باید می‌دانستم. حتی نزدیک
بود مرا هم گول بزنی. حالا برای آن دختر بیچاره یک منقل بیاور.»

خوابیدن در اتاق زیرشیروانی را دوست داشتم. در آنجا صحنه‌ای از
تصلیب در پای تختخوابم نبود که مرا آزار دهد. هیچ تابلویی آنجا نبود، به
جز بوی خالص روغن بزرک و رایحه‌ی مواد رنگی خاک. منظره‌ی کلیسای
نوین و آرامش آنجا را دوست داشتم. هیچ کس به جز او بالا نمی‌آمد.
دخترها آن طور که گاهی اوقات به زیرزمین سر می‌زدند اینجا به سراغم
نمی‌آمدند، یا مخفیانه وسایلم را جستجو نمی‌کردند. در آنجا احساس
می‌کردم تنها هستم، بالای سرِ خانه‌ی شلوغ نشسته‌ام، و قادرم آن را از
فاصله‌ای دور ببینم.
تا اندازه‌ای مثل او.

هرچند، بهترین قسمت قضیه این بود که می‌توانستم زمان بیشتری را
در کارگاه نقاشی بگذارم. گاهی اوقات شبها، هنگامی که خانه در سکوت



بود، خودم را در پتویی می‌پیچیدم و پائین می‌خزیدم. زیر نور شمع به تابلویی که رویش کار می‌کرد نگاه می‌کردم، یا کرکره را کمی باز می‌کردم تا مهتاب وارد شود. گه‌گاه در تاریکی روی یکی از صندلیهایی که سر شیر داشت در کنار میز می‌نشستم و آرنجم را روی رو میزی سرخ و آبی می‌گذاشتم. تجسم می‌کردم که مرواریدها و نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه را پوشیده‌ام، جامی شراب در دست دارم و مقابل او پشت میز نشسته‌ام. گرچه، یک چیز را در مورد اتاق زیرشیروانی دوست نداشتم. این که شبها در اتاق حبس شوم.

کاتارینا کلید کارگاه را از ماریاتین پس گرفته بود و اکنون خودش قفل آن را باز و بسته می‌کرد. حتماً احساس کرده بود که با این کار بر من تسلط پیدا می‌کند. او دوست نداشتم من در اتاق زیرشیروانی باشم - این بدان معنا بود که من به ارباب نزدیکترم، جایی که خودش اجازه‌ی ورود نداشت، اما من می‌توانستم آزادانه در آنجا بگردم. تحمل چنین وضعیتی برای یک زن دشوار بود.

به هر حال، برای مدتی مناسب بود. هرازگاه می‌توانستم بعدازظهر گریزی بزنم و رنگها را برایش بشویم و آسیاب کنم. در آن زمانها کاتارینا اغلب می‌خواستند - فرانسیسکو هنوز بهبودی کامل نیافته بود، و بیشتر شبها او را از خواب بیدار می‌کرد. بدین ترتیب او نیاز داشت در طی روز استراحت کند. تاَنکی نیز معمولاً در کنار آتش به خواب می‌رفت، و من می‌توانستم آشپزخانه را ترک کنم، بدون این که همیشه مجبور باشم بهانه‌ای بیاورم. دخترها با یوهان مشغول بودند، به او راه رفتن و صحبت کردن می‌آموختند، و به ندرت متوجه غیبت من می‌شدند. اگر هم می‌فهمیدند ماریاتین می‌گفت مرا به دنبال کاری فرستاده است، چیزی از اتاقش برای او بیاورم، یا چیزی را برایش می‌دوزم که به نور زیاد اتاق زیرشیروانی نیاز دارد. آخر، آنها بچه بودند، غرق در دنیای خودشان، بی‌تفاوت نسبت به زندگی بزرگسالان اطرافشان، مگر این که مستقیماً به



آنها مربوط می شد.

یا من چنین می اندیشیدم.

یک روز بعد از ظهر مشغول شستن کربنات سرب بودم که کورنلیا مرا از پائین صدا زد. به سرعت دستانم را پاک کردم، پیش بندی را که برای کار در اتاق زیرشیروانی می پوشیدم با پیش بند همیشگی ام عوض کردم و از نردبان پائین آمدم. او در درگاه کارگاه ایستاده بود، انگار در لبه ی گودالی پرگِل ایستاده و وسوسه شده است تا در آن پا بگذارد.

با لحنی تند پرسیدم: «چی شده؟»

«تانکی با تو کار دارد.» کورنلیا برگشت و به طرف پله ها راه افتاد. در بالای پله ها مکث کرد. با حالتی غم زده گفت: «تو جلو برو تا اگر افتادم بتوانی مرا بگیری. پله ها خیلی شیب دارد.»

ترسیدن به او نمی آمد، حتی روی پله هایی که زیاد از آن استفاده نمی کرد. من تحت تأثیر قرار گرفتم، یا شاید فقط به خاطر تند حرف زدن با او احساس گناه می کردم. از پله ها پائین آمدم، سپس ایستادم و دستم را دراز کردم: «حالا تو بیا.»

کورنلیا در بالا ایستاده بود، دستانش را در جیبها فرو برده بود. شروع به پایین آمدن کرد، یک دستش روی نرده ها بود، دیگری را محکم مشت کرده بود. زمانی که بیشتر راه را پائین آمده بود دستش را رها کرد و پرید به طوری که روی من افتاد، و روی سینه ام سر خورد و به طرزی دردناک بر شکم فشار آورد. هنگامی که پاهایش بر زمین رسید خندید. سرش را عقب کشیده بود، چشمان قهوه ای اش به صورت چاکهایی تنگ شده بود. غریدم: «دختر شیطان.» از نرمشی که نشان داده بودم پشیمان بودم.

تانکی را در آشپزخانه پیدا کردم، یوهان روی پاهایش بود.

«کورنلیا گفت با من کار داشتی.»

«بله، یکی از یقه هایش پاره شده و می خواست تو آن را بدوزی. نگذاشت به آن دست بزنم - نمی دانم چرا، او می داند که من یقه ها را از



همه بهتر می‌دوزم.» هنگامی که تانکی آن را به من داد چشمانش به سوی پیش‌بندم چرخید. «آن لکه چیست؟ خونریزی داری؟»
 به زیر نگاه کردم، لکه‌ای گرد و قرمز همچون رگه‌ای روی شیشه‌ی پنجره، روی شکم کشیده شده بود. برای لحظه‌ای به پیش‌بندهای پیتر پدر و پسر فکر کردم.
 تانکی به جلو خم شد. «این خون نیست. مثل گرد است. از کجا آمده؟»

به لکه نگاه کردم. فکر کردم باید روناس باشد. چند هفته قبل آن را ساییده بودم.
 صدای خنده‌ی خفه‌ای از راهرو شنیدم.

کورنلیا مدتی در انتظار این شیطنت بود. حتی به نوعی ترتیبی داده بود که به اتاق زیرشیروانی برود و از آن گرد بدزدد.

نتوانستم پاسخی سریع از خودم بسازم. چون مکث کردم، ظن تانکی قوت گرفت. با لحنی اتهام‌انگیز گفت: «به وسایل ارباب دست زده‌ای؟»
 آخر، او زمانی مدل ارباب شده بود و می‌دانست چه چیزهایی در کارگاهش دارد.

«نه...» حرفم را قطع کردم. اگر از کورنلیا شکایت می‌کردم حقیر به نظر می‌رسیدم و احتمالاً باز هم تانکی متوجه می‌شد در اتاق زیرشیروانی چکار می‌کنم.

سرانجام گفت: «فکر می‌کنم بهتر است خانم جوان این را ببیند.»
 به سرعت گفتم: «نه.»

تانکی، با بچه‌ای که روی پایش خوابیده بود، تا جایی که می‌توانست خود را بالا کشید. دستور داد: «پیش‌بندت را در بیاور. می‌خواهم آن را به خانم جوان نشان دهم.»

با حالتی برابر به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «تانکی، اگر صلاح خودت را می‌خواهی، مزاحم کاتارینا نمی‌شوی و با ماریاتین صحبت



می‌کنی. تنها، نه در مقابل بچه‌ها.»

آن کلمات و لحن تحکم‌آمیز من بود که بیشترین آسیب را به روابط میان من و تانکی وارد ساخت. نمی‌خواستم آن طور صحبت کنم - فقط ناامیدانه می‌خواستم به هر نحو او را از شکایت نزد کاتارینا باز دارم. اما چون مثل یک زیردست با او رفتار کرده بودم هرگز مرا نمی‌بخشید.

لااقل کلماتم تأثیر خود را گذاشت. تانکی نگاهی سخت و خشمگین به من انداخت، اما پشت آن تردید وجود داشت، و آرزوی این که واقعاً به خانم عزیز خودش ماجرا را بگوید. میان آن اشتیاق و آرزوی این که با نافرمانی از من، به خاطر جسارتم، مرا مجازات کند سرگردان مانده بود.

به نرمی گفتم: «با خانمت صحبت کن. اما تنها.»

گرچه پشتم به در بود، اما احساس کردم کورنلیا آنجاست.

گریزه‌ی تانکی پیروز شد. با چهره‌ای چون سنگ یوهان را به من داد و به دنبال یافتن ماریاتین رفت. پیش از این که بچه را روی زانوانم بگذارم، لکه سرخ را به دقت با دستمالی پاک کردم، سپس پارچه را در آتش انداختم. هنوز جای لکه باقی بود. در حالی که بازوانم را دور پسر بچه انداخته بودم نشستم و منتظر شدم تا سرنوشتم تعیین شود.

هرگز نفهمیدم ماریاتین به تانکی چه گفت و برای این که او را ساکت نگهدارد چه تهدیدهایی کرد یا چه وعده‌هایی داد. اما هر چه بود کارگر افتاد - تانکی درباره‌ی کارم در اتاق زیرشیروانی چیزی به کاتارینا یا دخترها یا من نگفت. گرچه رفتاری سخت‌تر با من در پیش گرفت، بیشتر از روی عمد تا بی‌فکری. مرا با شاه‌ماهی‌ای که خودش از من خواسته بود به ماهی‌فروشی برمی‌گرداند و ناسزا می‌داد که ماهی دودی خواسته است. هنگام آشپزی نامرتب‌تر از همیشه بود، تا جایی که می‌توانست روی پیش‌بندش روغن می‌ریخت تا مجبور شوم مدتی طولانی‌تر آن را بخیسانم و سخت‌تر چنگ بزنم تا چربی رویش پاک شود. سطلها را برای من می‌گذاشت تا خالی کنم، دیگر برای منبع آشپزخانه آب نمی‌آورد و



زمینها را جارو نمی زد. می نشست و با حالتی محنت زده مرا نگاه می کرد و از جایش تکان نمی خورد، به طوری که مجبور می شدم دور پاهایش را جارو کنم و بعد درمی یافتم که پایش روی لکه ای چسبناک و چرب بوده است.

دیگر با لحنی محبت آمیز با من سخن نمی گفت. کاری می کرد که در آن خانه ی شلوغ خود را تنها احساس کنم.

بنابراین جرأت نمی کردم خوراکیهای خوشمزه از آشپزخانه اش بردارم و پدرم را خوشحال کنم. به والدینم نمی گفتم چقدر اوضاع در خیابان لانگن دایک برایم دشوار است، و چقدر باید مراقب باشم تا جایم را حفظ کنم. همچنین نمی توانستم درباره اندک چیزهای خوب برایشان حرفی بزنم - رنگهایی که می ساختم، شبهایی که تنها در کارگاه می نشستم، لحظه هایی که من و او کنار هم کار می کردیم و من از حضورش گرم می شدم.

تنها چیزی که می توانستم به آنها بگویم، درباره ی نقاشی اش بود.

یکی از صبحهای ماه آوریل هنگامی که سرانجام سرما کاهش یافته بود، در طول کورن مارکت^(۱) به عطاری می رفتم که پیتر پسر در کنارم ظاهر شد و صبح بخیر گفت. جلوتر او را ندیده بودم. پیش بندی تمیز پوشیده بود و بسته ای در دست داشت، که گفت برای جایی در کورن مارکت می برد. راهمان یکی بود و پرسید آیا می تواند با من همراه شود. سری به تصدیق تکان دادم - احساس می کردم نمی توانم پاسخ منفی بدهم. در طول زمستان هفته ای یک یا دو بار او را در بازار گوشت فروشان دیده بودم. همیشه نگاه کردن به او را دشوار می یافتم - احساس می کردم چشمانش

1 - Koornmarkt

